

# بيست فصل از يك شب دراز

«قصه»

كاظم مصطفوي

دوست من!

بگذار، پیش از شروع قصه، مقدار دربارهٔ ایوب پیامبر با تو حرف بزنم. ایوب را معمولاً با «صبر» و «زخم» ش می‌شناسیم. پیامبری دست شسته از زن و فرزند و مال و دنیا، هفت سال در تنهایی و دور از مردم، آن چنان در زخمهای علاج ناپذیر خود غوطه خورد که بدنش کرم گذاشت و حتی برادرانش نیز از بوی عفونت جراحتهای او گریزان شدند. اما هرگز تسلیم «شیطان» نشد. بر مصیبت‌هایش صبر پیشه کرد و خدا را به رحمتش شکر گزارد. این همه داستان یکی از پیامبران خداست آن گونه که شنیده‌ایم. اما به نظر تو آیا جا ندارد که در پی سکوت و صبر ایوب از خود بپرسیم چرا؟ چرا پیامبری که خدا در کتاب خود نامش را در ردیف انبیاپی چون ابراهیم و اسماعیل و یعقوب و عیسی و... آورده است به‌چنین سرنوشت دردآوری مبتلا گردیده؟ ترا به قرآن و کتاب مقدس دعوت می‌کنم. آن چه که در قرآن دربارهٔ ایوب تصریح شده، چه به دلیل اجمال و ایجاز که شیوهٔ بیان خاص قرآن است و چه به دلایل دیگر، مسأله آزمایش و ابتلای ایوب و حوادث و برخوردهای او پس از آن ابلاست. مفسرین را هم که می‌شناسی! کاسه‌های داغتر از آشی هستند که برای راحت کردن خود، یعنی گریز از تفکر دربارهٔ ایوب، مطلقاً دگمی ندارند که هر روایت و حدیثی را جعل کنند و به‌خورد ما بدهند. و چه چماقی دهان‌بندتر از «عصمت انبیاء»؟ یعنی که ایوب اصلاً بی‌گناه گناه در واقع بی‌تضاد بی‌تضاد بوده و خداوند تبارک و تعالی، همین‌طوری، عشقی، و یا به چشم و هم‌چشمی «شیطان» که: «اگر راست می‌گویی بگذار من او را آزمایش کنم و...» تصمیم به قدرت‌نمایی گرفته است. خدای اینان از جنم همان جباران سادیستی هستند که از ذلت و خواری رعایای خود محظوظ و شادمان می‌شوند. و به‌همین دلیل از ایوب چهرهٔ آدمی مازوخیست، تو سری خور و مفلوک و سازشکار تصویر کرده‌اند که بر هر آن چه - لابد توسط هر آن کس - برسرش بیاید شکرگزار است. حال آن که تصویر چنین چهره‌ای از پیامبری چون ایوب، ظلمی است فاحش بردردمندانی که ناله‌های مملو از آگاهی‌های عمیق و دردآلودشان برای «زخم»‌های انسان، پس از سالیان و قرون، هنوز هم راهگشا و الهام‌دهندهٔ همهٔ ماست. همهٔ ما و همهٔ آنان که زخمی از زخمهای بشریتی دربند را برجگر دارند. گویا اینان از ملای روم نخوانده‌اند که: «من اگر چه سبب شیم، زدرخت بس بلندم». در کتاب مقدس داستان ایوب، بیشتر، تأکید بر «علت»‌های ابتلا است. این داستان در کتاب ایوب - که یکی از زیباترین فصول کتاب مقدس است - به تفصیل آمده است. در یک کلام، ایوب در ژرفای سکوت و صبر خود با یکی از عمیق‌ترین مسائل و تناقضات انسانی

درگیر است. او «انسان» را عادل‌تر از خدا می‌داند و هوشمندانه به خدا می‌گوید: «مر املزم مساز و مرا بفهمان...» × و در کشاکش با چنین مسأله عمیقی است که حتی به مبارزه با خدا برمی‌خیزد. و خدا را از میان مبارزه‌ای سهمگین و جانکاه دوباره می‌یابد. سپس در «خاک و خاکستر توبه» × می‌کند و با سرفرازی همه آگاهان و پیشتازان می‌گوید: «از شنیدن گوش درباره تو شنیده بودم لیکن الان چشم من ترا می‌بیند» × او در برابر آن دسته حضراتی که با خشکه مقدسی، سطحی‌نگری و حتماً دیدگاهی ارتجاعی، او را متهم به کفر و خدانشناسی می‌کنند، می‌ایستد. جمیع آنان را «طبییان باطل» می‌خواند که کارشان «جعل دروغ» - و لابد بستن به خدا - ست و می‌گوید: «می‌خواهم با قادر مطلق سخن گویم و آرزو دارم با خدا محاجه نمایم اما شما دروغها جعل می‌کنید و جمیع شما طبیعیان باطل هستید...» × و به این ترتیب نشان می‌دهد که شیوه درست پیدا کردن خدا ریشه در اطاعت کورکورانه، ناآگاهانه و بنابراین ظالمانه ندارد. «خدا» در حیطه تفکر انبیای توحیدی، به مثابه جوهر الجواهر همه ارزشها و واقعیتها، از پیچ و خم یک مبارزه حاد عقیدتی و رشد آگاهانه تضادهای فکری و عملی - حتی با خود خدا - بازشناخته و کشف می‌شود. درست برخلاف همه خدایان کذاب و ظالم دیگر که چون خمینی تنها در ظلمات جهل براریکه کبرایی خود تکیه زده و آن چه از مخلوق مفلوک خود می‌خواهند اطاعت مطلق و گردن گزاردن به «سلطنت مطلقه فقیه» است. این خدا، خدای دیگری است. خدایی شایسته پرستش. خدایی که در پایان کتاب ایوب، به «طبییان باطل» در وصف ایوب می‌گوید: «خشم من بر تو و دو رفیقات افروخته شد زیرا که درباره من آن چه راست مثل بندهام ایوب نگفتند» × می‌بینی؟ تکان دهنده است. چنین خدای پرشکوهی که در جهان و انسان حضور مستمر دارد نمی‌تواند دروغ باشد. و راستش پس از خواندن این جمله، بارها از خود پرسیده‌ام چگونه می‌توان برنامی چنین رفیع سجده نکرد و تسبیح نگفت؟ بگذریم...

یکی دیگر از محورهای اصلی فکری من طی سالیان جوانی و تا کنون مسأله «انقلاب»، «مبارزه» و رابطه آنها با «مردم» و «سلاح» بوده است. این مسائل تمامی لحظات زندگی من را پر کرده‌اند. وبی‌جهت نیست که در قصه «بیست فصل...» علاوه بر قرآن و کتاب مقدس و داستان ایوب، از دو منبع دیگر نیز سود برده‌ام. اول مبارزات مجاهدین با خمینی و دوم برخی اعتقادات فولکلوریک مردمی. براساس برخی از این اعتقادات «کرم ابریشم» همان کرمهای بدن ایوب هستند که پس از تنیدن پيله ابریشم به دور خود به صورت پروانه از آن بیرون می‌آیند و البته، کار من نوشتن قصه است. نه تحقیق درباره ادیان و پیامبران. ناگزیر، تصویری که از ایوب پیامبر در این قصه ساخته‌ام، به هیچ وجه نباید با ایوب پیامبر واقعی یکی گرفته شود. من از این منابع

الهام گرفته و استفاده کرده‌ام. و مسلماً ایوب این قصه با ایوب پیامبر به‌رغم اشتراکات و تشابهات، تفاوت‌های زیادی دارد.

## بیست فصل از يك شب دراز

زن در را باز کرد و آهسته آمد توی اتاق. پیش از آن که در را ببندد چراغ را روشن و به پنجره نگاه کرد. مثل دفعه‌های قبل یادش رفته بود آن را ببندد. «آه» بی صدایی کشید و بدون آن که کفشش را درآورد رفت طرف پنجره. بیشتر، از خودش دلخور بود. آن را محکم بست. بعد برگشت تا کفشش را درآورد. با بی حوصلگی زنبیل خالی دستش را روی صندلی انداخت و سعی کرد زودتر به تختخواب برسد. معلوم نبود چرا این چند روزه این قدر حواسش پرت شده است. هر کاری می کرد یادش نمی ماند موقع خارج شدن از خانه، پنجره را ببندد. هر بار هم که برمی گشت، پنجره را باز می دید. دیگر کم کم داشت عادت می کرد که وقتی در را باز کند، اول به پنجره نگاه کند. اما این بار کمتر از دست خودش عصبانی شد. فکرش بیشتر میل به سمت کوچه داشت. قبل از آن که، مثل همیشه، روی تختخواب بیفتد و ساعتی را با چشمهای بسته به سقف نگاه کند، به پشت پنجره رفت. کوچه ساکت بود و لامپ چراغ برق هالهٔ مبهمی از نور دور خود تنیده بود. حشراتی مبهمتر هالهٔ نور را می دریدند. هر چند یکبار کاکلی کوچکی در فضا قیجاج می رفت و انبوه حشرات را می پراکند. عابری از خیابان به کوچه پیچید. بی اعتنا به سگ، کنار دری ایستاد و زنگ را فشار داد. زن صدای زنگ را نشنید. اما قلبش مثل چکش زنگ شروع به کوبیدن کرد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که دهان در باز شد و دختر بچه‌ای پشت آن ایستاد. مرد رفت توی حیاط و دختر بچه در را محکم بست. صدای بسته شدن در سگ را ترساند. اما فقط سرش را تکان داد و دوباره به لیسیدن خودش مشغول شد. زن چمشهایش را بست و روسریش را برداشت. خواست به طرف تختخواب برود که چشمش به چارچوب بالای پنجره افتاد. باورش نشد. دهان نیمه بازش را با فرو کردن چهار انگشت دست راستش در آن پر کرد. پروانهٔ سرخ درستی روی

چارچوب پنجره نشسته بود. باله‌ایش آن قدر سرخ بود که بزرگیش را می‌پوشاند. بی‌اختیار گفت: «مثل دو گل آتش هستن». بعد به‌نظرش رسید که چرا تن پروانه را نمی‌سوزانند؟ به آرامی دست برد تا دو گل آتش را با انگشتهایش بگیرد. وسط راه پشیمان شد. به جای با انگشت گرفتن، دستش را مثل قاشقی واورنه بر روی پروانه فرود آورد. بعد از آن که آن را به راحتی شکار کرد تازه فهمید که پروانه بالای هره چارچوب پنجره گیر کرده و مرده است. با احتیاط آمیخته به‌اندکی شرمساری آن را برداشت و کف دستش گذاشت و جلو نور گرفت. بعد همان‌طور عقب عقب رفت تا پایش از پشت به تختخواب خورد. آهسته نشست. همان‌طور که غرق پروانه بود دراز کشید. بی‌اختیار پلکهایش روی هم افتاد.

\* \* \*

اگر نشانی‌هایی که در دست داشت درست در نیامده بود معلوم نبود که راه را ادامه می‌داد یا نه؟ شبی را در بیابان و شب دوم را در کوه، میان صخره‌هایی که هرچند یکبار با صدای پرندگان زنگ می‌زد، گذرانده بود، و روز سوم، ایوب را در زل آفتاب، زیر سایه صخره‌ای پیدا کرده بود. چند بار حرفهایش را با خودش تکرار کرده بود خودش هم نمی‌دانست. اما همین که ایوب را یافت همه آنها را فراموش کرد. چیزهای دیگری به ایوب گفت. از جایی شروع کرد که اصلاً خودش هم نمی‌دانست و نمی‌خواست. و ایوب در تمام مدتی که او حرف می‌زد فقط گوش داد و لب از لب باز نکرد. به طوری که زن چند بار شرمندۀ حرفهای خود شد. خواست آن را قطع کند. اما نتوانست زبانش هم چنان می‌چرخید و هربار که می‌خواست آن را نگاهدارد مثل گل آتشی دهانش را می‌سوزاند. در تمام مدتی که زن صحبت می‌کرد ایوب هم چنان به زخمهای دست و پای خودش خیره بود و از آنها چشم برنمی‌داشت. زن یکبار وقتی که خواست آب دهانش را به سختی قورت دهد، چشمش به زخمها افتاد. برای چند لحظه حرفش را از یاد

برد. زخمها، هریک دایره‌هایی سوزان و سرخ بودند که در زیر انبوهی کرم می‌شدند.  
کرمهایی با «تن»هایی زرد حلقه حلقه و گوشتالود، و سرهایی قرمز به سرخی آتش

هنوز تمام بدنش کوفته بود. خستگی چند شب بی‌خوابی و بد خوابی در رگهایش می‌دوید. چشمهایش را مالید و فکر کرد: «چرا نیامده بود؟» بعد با خود گفت: «نشده دیگه، حتماً اطمینان ندارن، یا به مسأله‌ای پیش اومده». یاد آوردن «مسأله‌ای که ممکن است پیش آمده باشد، زن را بی‌اختیار در رختخواب نیم‌خیز کرد. «آخه هفته دومه». اما بلافاصله دست راستش را، که پروانه در آن بود، بالا برد. پروانه هم چنان در کف دستش باقی ماند. زن دوباره طاقباز خوابید و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. توی دلش گفت: «خب اگه می‌تونستن می‌اومدن دیگه». به پروانه نگاه کرد و دستش را جلوتر آورد. بالهای سرخ پروانه بیشتر کف دستش را پوشانده بود. سر کوچک آن به سختی دیده می‌شد. میچ دستش خسته شده بود. زن غلت زد و دستش را روی میز کوچک کنار تختخواب گذاشت. نفس بلندی کشید و موهایش را کنار زد. چشمش به قفسه کتابها در کنار میز افتاد. یکباره یادش آمد الان باید نیمه شب باشد. بی‌اختیار ساعتش را نگاه کرد و وقتی عقربه‌های ساعت را روی دوازده و نیم دید ترسش بیشتر شد. سه ساعت بود که به خواب رفته بود. با عجله بلند شد. پروانه را روی میز گذاشت و به پشت پنجره شتافت. کوچه خلوت بود. سگ در زیر تیر چراغ برق چرت می‌زد. صدای عبور ماشینی در خیابان، سکوت را شکست. زن دلش ریخت. اما وقتی ماشین از سر کوچه گذشت دوباره موهایش را کنار زد. به خانه‌ها و اطاقهای خاموش نگاه کرد. برگشت و چراغ خواب کوچک قرمزی را روشن کرد. بعد کلید لامپ آویزان از سقف را زد. پاورچین پاورچین به طرف میز رفت و پروانه را دوباره برداشت و گذاشت کف دستش و دراز کشید.

خواب، مثل تاریکی مدهشی، رگهایش را پر کرد.

ایوب احساس کرد زخمی بزرگ بر زبانش نقش بسته است. به جای آب دهان، که خواست فرویش بدهد و نتوانست، یک گله تیغ، با خارهای تیز و گزنده، حنجره و گلویش را تکه تکه درید و به سنگینی تکه سنگی در دلش جای گرفت. نفسش از درد برید. زن متوجه شد که ایوب به خود می پیچد. به صورت پرچین و چروک، و انبوه ریش سفید او خیره شد. حرفش را خورد و آهسته و با تأسف گفت: «من قصد آزار تو را نداشتم». ایوب هرچه کرد نتوانست بگوید: «نه». و زن با شرمی اندوهگین ادامه داد: «خودت گفתי تا همه چیز را بگویم!». بغض کرد و اشکهای گرمی گونه هایش را سوزاند. ایوب از زخمهایش چشم برداشت و آنها را بست. چانه اش را بالا برد و صورتش را با چشمهای بسته رو به خورشید گرفت. باز هم خواست بگوید: «نه». اما زخم بزرگ زبان، دهانش را قفل کرده بود. دندانهایش را به هم فشرد و زبانش را به سقف دهانش فشار داد. گلویش از درد منقبض شد. نگاه زن از چهره پر زخم، بر گلو و دستها و پاهای ایوب لغزید. زخمهای خشک، خونی، ترک خورده و به هم آمده، زن را لرزاند. هر زخم دایره ای بود با پستی و بلندی کوچک، اما زیاد. در مرکز همه شان جوشی چرکی می درخشید. درست که نگاه کرد کرمها را دید. سر در هم می لولیدند و التهاب زخم را می پوشاندند.

دو پای جلو پروانه، خشک و شکسته شده بود. زن نتوانست تعادل آن را نگه دارد. بال راست پروانه سنگینی کرد و پروانه یک وری افتاد توی کف دستش. تکه کوچکی از بال شکست و با سبکی در لای انگشتهایش گیر کرد. زن بلند شد و از روی میز سنجاقی پیدا کرد و پروانه را درست در کنار صورتش، روی دیوار، کوبید. از بالهای پروانه نسیم داغی می‌وزید. صورت زن گر گرفت. دست روی گونه‌هایش گذاشت. نتوانست همانطور بماند. بلند شد رفت یک لیوان آب خورد. دلش خنک شد. از عصر تا به حال فرصت نکرده بود آبی بخورد.

توی خیابان که آب پیدا نمی‌شود. آن هم وقتی آدم سر «قرار» می‌رود. باید حواسش جمع باشد تا گشتیها نرسند. بغل دستی اش بهش مشکوک نشود. باید عادی راه برود. آن قدر عادی که اگر توی تور هم افتاد بتواند تا آن جا که ممکن است با عادیسازی در برود. حالا توی این هیر و ویر بیاید آب بخورد؟ آن هم امروز! «منطقه» حسابی مشکوک بود. چند مورد مشکوک رمقش را برید. مخصوصاً آن چادر سیاهه. چند بار ضد تعقیب زد. منطقه را شکست. خودش را با خرید سرگرم کرد. اما از هر طرف که رفت پشت سرش زن چادر سیاه سبز شد. مثل کابوس دنبالش بود. درست مثل همان شبخ خوف‌انگیزی که پریشب توی خواب دیده بود. هیولایی که پیچیده در چادری بزرگ و سیاه دست و پا می‌زد و می‌خواست او را در میان دست و پا زدنهای خود خفه کند. آخرش هم نفهمید واقعاً «مورد» بود یا نه؟ ولی اگر مورد بود چرا ولش کرد؟ قاعدتاً نباید تنها باشد. حتماً چند نفر دیگر هم با او هستند. اکیپ هستند. تمام خیابانهای شهر را پوشانده‌اند. علنی و غیرعلنی جولان می‌دهند. مردم هم دیگر می‌شناسندشان. اما آن قدر می‌ترسند که وقتی آنها را می‌بینند سرشان را می‌اندازند پایین و راهشان را کج می‌کنند.

آنها هم جلو هر کس را که بخواهند می گیرند. تفتیش می کنند. دستگیر می کنند. اما چرا آن زن داد نزد؟ چرا درگیر نشد؟ شاید فکر کرده او مسلح است. حتماً ترسیده. «آه اگر خدا این سلاح را نیافریده بود چه برسر خلقش می آوردند!». این جمله همیشه «او» بود. زن آمد روی تخت نشست. پیشانیش داغ بود. کف دستش را گذاشت روی پیشانی و موهایش را عقب زد و چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد. چرا سارق را هیچ کس نمی آید؟ حتماً اتفاقی افتاده است. امروز هفته دوم هم به پایان رسید. چند ماه است؟ چهاردهم. درست دو هفته است که مرد از خانه رفته و برنگشته. مگر می شود فراموش کرد؟ همانجا کنار در ایستاده بود. لبخند زد. کت و شلوار «عادی سازی» اش را دست کشید. از زن پرسید: «خوبه؟». زن بلند شد آمد جلوش ایستاد. گفت: «دکمه ات رو باز کن». مرد دکمه کتش را باز کرد. زن گفت: «این جوروی سلاح کمتر توی چشم می زنه». مرد خندید. گفت: «راحت تر هم میشه کشیدش». زن پرسید: «کی برمی گردی؟». مرد ساعتش را نگاه کرد. ساعت پنج بعد از ظهر بود. گفت ساعت شش و نیم قرار دارد. سارق را چند تا «ملاط» تحویل می دهد و برمی گردد. زیاد طول نمی کشد. تا برسد این جا می شود ساعت هشت. بعد چشمک زد. «اگه وسط راه اتفاقی نیفته!». بعد از آن او هرروز قرار وصل را اجرا می کند تا شاید به «بچه ها» وصل شود. ولی هیچ کس سارق را نمی آید. اصلاً مثل این که اتفاقی نیفتاده! چطور می شود ندانند؟ حتماً خبر دارند. ولی نمی توانند بیایند. احتمالاً قرار وصل را گم کرده اند. شاید هم فکر می کنند او هم دستگیر شده. یا خانه آلوده است. شقیقه های زن می تپید. بدون این که دراز بکشد به دیوار تکیه داد. سعی کرد چشمهایش را باز کند. شقیقه هایش را فشرد.

\* \* \*

ایوب نتوانست جوابی بدهد. زن دوباره پرسید: «هر کدام از این زخمها از آن یک نفر است؟». ایوب چند بار سرش را تکان داد. نور در چشمهایش می خلید. دهانش خشک

بود. زن ادامه داد: «و تو همه آنها را پذیرفته‌ای؟» ایوب باز سرش را تکان داد. بی آن که چشم باز کند به تکه سنگ بزرگ تکیه داد و توانست «آه» بکشد. زن منتظر نماند: «و زخم من از همه اینها دردآورتر است؟» دهان ایوب بسته شد. لبهایش را از درد گزید. مثل این که کسی از درون گوازش گرفته است. زن به زخمها نگاه کرد. کرمها در ترکهای خشک و کهنه لمیده بودند و هرچند یکبار دمهایشان را تکان می دادند. آنها که در مرکز زخم بودند از کمر در هوا بلند می شدند و بر سرخودشان می خمیدند. زن احساس کرد گوشش خورده خورده جویده می شود. به صورت ایوب نگاه کرد. در زیر ریش انبوه او جای چند زخم نیمه شفا یافته دیده می شد. گونه‌هایش آن چنان چروکیده بود که زن نتوانست ببیند روی آنها هم زخمی هست یا نه! نور سوزان خورشید پلکهای به هم فشرده ایوب را آزار می داد. زن با دلسوزی گفت: «اما تو خودت خواستی تا همه چیز را بگویم». لحظه‌ای ساکت شد. آب دهانش را با بغض تلخی آمیخت و بلعید. «تو خودت خواسته‌ای که هر کس هر زخمی دارد به تو بدهد». منتظر پاسخ نماند و دوباره تکرار کرد: «مگر این طور نبود؟ مگر تو پیامبر صبر نیستی؟ مگر تو نبودی که بر کویهای شهر جار زدی هر کس زخمی دارد به ایوب بدهد؟ مگر...». نتوانست ادامه دهد. زار زد و با مشت‌های کوچکش بر سنگ کوبید. ایوب ناله‌ای و سرش را از روی سنگ برداشت. نتوانست سنگینی سرش را تحمل کند. دوباره روی سنگ افتاد. زن هم چنان با گریه گفت: «او به من گفت. او گفت هر وقت که قدرت تحمل را از دست دادم نزد تو بیایم و زخمم را به تو بدهم، من به وصیت او عمل کردم که این زخم را برای تو آورده‌ام». ایوب سرش را بیشتر به سنگ فشرد. سنگ آن قدر داغ بود که به زودی قطرات اشک ایوب را بلعید. زن لرزید. چشمهایش را بست و دندانهایش را در یکدیگر فرو کرد. نفس سختی کشید و گفت: «اگر خودم تنها بودم هرگز پیش تو نمی آمدم». چشمهایش را باز کرد و ناگهان یقه ایوب را گرفت: «اما با آنها چه کنم؟ آنها که منتظرند تا من آخرین پیام شوهرم را برایشان ببرم». ایوب وحشتش گرفت. آشکارا می لرزید. نتوانست در چشمان زن خیره بماند. سرش را پایین انداخت. زن پرسید: «چرا چیزی نمی گویی؟»

ایوب سعی کرد چشمهایش را باز کند. به چانه‌اش حرکتی داد. اما دهانش باز نشد. پلکهایش را بیشتر به هم فشرد. زن چند قطره شتابناک اشک را دید که از گوشه چشمانش چکیده شد و بر روی سنگ داغ افتاد.

چهاردهم ماه. سه ماه پیش. شب چهاردهم. درست سه ماه پیش بود. به غیر از خودش و «داماد» هفت نفر دیگر حضور داشتند. سه زن و شوهر دیگر و یک دختر جوان که میگردن داشت و از چند روز قبل افتاده بود توی رختخواب. توی خانه «فرصت» بود. خطبه عقد را رسول خواند. هنوز مراسم تمام نشده بود که برای خانه «مورد» پیش آمد. او و مرد، که حالا دیگر شوهرش بود، مثل بقیه، خانه را تخلیه کردند. شب رفتند خانه یک سمپات. خانه سومی بود که آن شب رفتند. اما تا صبح به فکر خانه و بچه‌ها چشم بهم زدند. از فردا هم افتادند دنبال خانه پیدا کردن. یک ماهی گذشت تا این دو اتاق را پیدا کردند. جانشان به لب رسید. بنگاهی که نمی‌توانستند بروند. خودش آن قدر سرکوبچه‌ها ایستاده بود و اتاقهای خالی را دید زده بود که دیگر رمقی برایش نمانده بود. این دو اتاق را هم شانسی پیدا کردند. پیرزن صاحبخانه از زن خوشش آمده بود و گفته بود شبیه دخترش است. همان دختری که الان در شیراز است و شوهرش در جنگ کشته شده. بعد از این که مرد را هم دیده بود، از کم حرف بودنش، خوشش آمده بود. گفته بود معلوم است مثل مردهای دیگر بی چشم و رو نیست. فقط شرط گذاشته بود که اگر بچه‌دار شدند خانه را تخلیه کنند. پیرزن حوصله بچه را نداشت. صدای گریه‌های شبانه بچه او را بد خواب می‌کرد. آن وقت، تا صبح، دیگر خوابش نمی‌برد. آنها هم قول داده بودند. زن گفته بود خیال ندارند به این زودیها بچه‌دار شوند. ده پانزده روزی طول کشیده بود تا اتاق را توانسته بودند بگیرند. شب اول که آمدند توی اتاق زن خودش را آماده کرده بود تا با شوهرش حرف بزند. از مرد پرسیده بود حال و حوصله حرف زدن را دارد یا نه؟ مرد خسته از دربه‌دری و کار روزانه خندیده بود و به شوخی گفته بود: «اگه برای من اتفاقی بیفته، از همه چیز گذشته، تیکه تیکه هم بشم این خونه رو لو

نمیدم». ته دل زن لرزیده بود. به مرد نگفته بود اما قبل از او این پیمان را با خودش بسته بود. زن سرش را از روی دیوار برداشت. سعی کرد نفس بلندی بکشد. آب دهانش را قورت داد. سرش درد گرفت. بلند شد رفت یک مسکن از توی کیفش برداشت. لیوان آب را پر کرد و لاجرعه سرکشید. پشت پنجره ایستاده و کوچه را تماشا کرد. زیر لب زمزمه کرد: «بالاخره دیر شد. اونقدر وقت نشد حرف بزنیم تا اون رفت و دستگیر شدش. خودش را ملامت کرد که هر بار که خواسته بود حرف اصلیش را بزند زیانش بند آمده بود و چیز دیگری گفته بود. از سگ خبری نبود. کوچه از کاکلی و حشرات هم خالی بود. زن خودش را در سکوت کوچه گم کرد. آسمان روشن بود. وقتی به آن نگاه کرد دلش از خوف درآمد. تصویر مبهم خودش را در شیشه پنجره دید. سرش را زد دید. خودش را کنار کشید. دوباره به آسمان نگاه کرد. ماه بدر کامل بود. هاله آذین بسته دورش، دامنی بود که چند ستاره کوچک در کنارش میرقصیدند. تکه ابر بزرگی آن را بلعید. اما چند دقیقه بیشتر نگذشت که ماه با همان شکوه خاموشش از آن سوی ابر سرک کشید. ستاره‌ها به دنبالش، رقص کنان بیرون آمدند. زن دوباره به تصویر تاریک خودش نگاه کرد. دلش گرفت. برگشت و کنار تخت نشست. پروانه سرخ هم چنان به دیوار چسبیده بود. زن دستهایش را روی تخت گذاشت و صورتش را به آن نزدیک کرد. چشمهایش سوخت. بلند شد. روی تخت دراز کشید و پیشانی‌اش را فشرد. چرا مرد گفته بود اگر دستگیر شود و تکه تکه اش هم بکنند خانه را لو نخواهد داد؟ مگر این خانه با خانه‌های دیگر چه فرقی دارد؟ زن از خودش خجالت کشید. توی این خانه «او» زندگی می‌کرد. مرد به خاطر او حاضر بود تکه تکه شود و خانه را لو ندهد. آن موقع که مرد این حرف را زده بود، زن متوجه نشده بود. فکر کرده بود به خاطر دوندگی‌ها و آوارگی‌های یک ماهه‌شان بوده. حالا چقدر راحت معنی حرف او را می‌فهمد! زن چشمهای مرد را در لحظه‌ای که این حرف را می‌زد به خاطر آورد. فرصت نشده بود بیشتر از چند بار به آنها نگاه کند. مثل آسمان سیاه بود و ساکت. زن احساس می‌کرد می‌خواهد توی آنها شنا کند. می‌خواهد غرق شود. از مرد پرسیده بود: «چقدر به عشق

فکر کرده‌ای؟» مرد خندیده بود. این دست و آن دست شده بود و در عوض جواب گفته بود: «من عاشق یه موجود نفرین شده هستم». زن فهمیده بود منظو مرد چیست. با دلخوری گفته بود: «خودت رو به کوچهٔ علی چپ نزن. منظورم ”من” هستم. اصلاً به من فکر می‌کنی؟» پیش خود گفته بود اگر جوابش را درست و حسابی بدهد می‌رود سر حرف اصلی. همان که تا حالا نتوانسته بود بگوید و مثل خوره دارد می‌خوردش. مرد باز هم جواب نداده بود. خندیده بود. «حالا چه وقت این حرفهاست؟» معلوم بود طفره می‌رود. او را می‌شناخت. قبل از این که هیچ کدامشان سیاسی باشند. مرد همیشه یک کتاب می‌زد زیر بغلش، سیگارش را روشن می‌کرد و توی سلف سرویس دانشکده می‌نشست و چای می‌خورد. بچه‌ها برایش دست می‌گرفتند. «آقای پرفسور» مشغول کشف فرمول جدیدی بود. عدهٔ دیگری که سیاسی بودند می‌گفتند «آقای انقلابی» دارد غم خلق را می‌خورد. اما او توجهی به این حرفها نداشت. توی خودش بود. زن، همان موقع هم مطمئن بود که بسیاری از این حرفها را اصلاً نمی‌شنود. جریان‌های انقلاب که پیش آمد مرد هم مثل خیلی‌های دیگر عوض شد. دیگر توی خودش نبود. همه‌اش اعتصاب، همه‌اش بدو بدو. درگیری با گارد. نوشتن اعلامیه. پخش اعلامیه. رفتن به بهشت زهرا. رفتن به مسجدها برای شنیدن سخنرانی. شعار دادن. حمله به پادگان نیروی هوایی روز 22 بهمن. مرد اصلاً مرد دیگری شده بود. خمینی که آمد، مرد گفت: «6 میلیون نفر رفتند استقبالش. انقلاب باز هم رو دست خورد. نفرین شد». G3 یی را که از پادگان نیرو هوایی به دست آورده بود مخفی کرد. گفت این را نباید از دست داد. تا خمینی هست و تا آخر دنیا. بعد از انقلاب هم دو تایی‌شان توی انجمن با هم بودند. مرد همیشه می‌گفت انقلاب همیشه اول مسائل است، نه آخر آنها. می‌گفت این را از انقلاب «اول» فهمیده است. بعد می‌دوید دنبال پخش نشریه. درگیری با فالانترها، حفاظت از دفتر انجمن. رفتن به امجدیه برای شنیدن سخنرانی، جمعه شبها کلاس «تبیین». شب و نصف شب رفتن به ستاد. زنجیر بستن‌ها... بعد هم که فاز نظامی پیش آمد. شب 7 تیر توی یک خانه بودند. ساعت ده ونیم شب خبر رسید. مرد بلند شد و گفت: «اولین انتقام نفرین

شده!». و بعد با قهقهه فریاد زد: «بالاخره تفنگها به کار افتاد!» راه برای فرو ریختن توهم توده‌ها باز شد» همه تا صبح بیدار ماندند. وقتی در اخبار ساعت هفت گوینده اسم کشته شده‌ها را شروع کرد به خواندن، مرد به سجده افتاد. راست راستی در مقابل همه بچه‌های دیگر سجده کرد. گفت: «به انقلابی که روی خمینی تفنگ میکشه باید سجده کرد». بعد هم که عملیات شروع شد، همه مخفی شدند. اما زن نشد. فکر می‌کرد هنوز لو نرفته است. با «او» ارتباطی داشت. می‌دانست به او وصل است. گاهی که به او فکر می‌کرد ردهای او را می‌توانست حدس بزند. می‌دانست با چه سمپاتی در رابطه است و یا به کجاها رفت و آمد می‌کند. وقتی هم که با «اکرم» دستگیر شد خبرش را داشت. بعد از آزادی هم اولین نفری بود که آمد سراغش. اصلاً فراموش نمی‌کند. او مریض بود. شوکه شده بود. از همه چیز می‌ترسید. ولی مرد ریسک کرده بود. بعد از یک تلفن آمد در خانه‌شان. مادرش او را شناخت. یواشکی، دور از چشم پدر، مرد را آورد بالای سرش. مرد لبخند زنان بالای سر او نشست. از احوال بچه‌ها پرسید رد اکرم را هم گرفت تا برود سراغش. بعد سوال کرده بود که از او چه خواسته‌اند؟ زن به تته پته افتاده بود. سرخ شده بود و خیلی کلی گفته بود: «رد بچه‌ها رو». وقتی مرد از او گزارش شکنجه‌هایش را خواست، زن، رنگش پرید. همان طور زیر پتو به لرز افتاد. به زور جلو لرزش لب‌هایش را گرفت. و مرد را به اکرم حواله داد. گفت که او را بیشتر زده‌اند. اگر او بنویسد کاملتر خواهد بود. مرد آن قدر برای رفتن عجله داشت که متوجه نشد. فقط از مقاومت و عادی‌سازی آنها تعریف کرد. هفته بعد زن دوباره وصل شد. و این بار بدون هیچ تردیدی خانه را ترک کرد و مخفی شد. در همان لحظات اول ورودش به خانه تیمی فهمید بیشتر بچه‌های دانشکده «رفته‌اند». یا دستگیر شده‌اند یا توی درگیری رفته‌اند. اما او مانده بود. تا سه ماه و نیم پیش که قضیه ازدواج پیش آمد. تصمیم برای ازدواج مشکل‌تر از تحمل شکنجه‌های زندان بود. مشکل‌تر از تصمیم به مخفی شدن. و مشکل‌تر از هر چیز دیگر. اما بالاخره تصمیمش را گرفت. پیش خود گفت با اکرم کار ندارد. او هر طور می‌خواهد رفتار کند. اما او ازدواج خواهد کرد. دو هفته بعد، درست

سه ماه پیش، با مرد ازدواج کرد. و حالا بعد از سه ماه... آه...، زن به پروانه نگاه کرد. روی تخت دراز کشید. سرش را فشرد و بیشتر به پروانه نزدیک شد. بوئیدش. عطر بالهای پروانه آن قدر لطیف بود که زن چشمهایش را بست.

\* \* \*

زن عصبانی شد و مشتهایش را گره کرد و به سنگ کوبید. فریاد زد: «مگر تو پیامبر صبور خدا نیستی؟ مگر خودت نگفتی که همه زخمهای آدمها را می پذیری؟ مگر این زخمها، هریک، داستان یک انسان نیست؟». زخمها را نشان داد. ایوب روی سنگ پیچ و تاب می خورد. اما نمی توانست بغلتد. زن بالای سرش زانو زده بود و فریاد می زد. وقتی ساکت شد، ترسید. دست در موهای ایوب فرو برد. پیشانی داغش را نوازش کرد. ایوب ناله ای کرد و دندانهایش را به هم فشرد. سایه زن روی صورتش افتاده بود. چشمهایش را اندکی باز کرد. اما شیخ زن، مثل شراره های پرسوز آتش، به چشمانش فرو رفتند. نتوانست نگاه کند. زن پرسید: «آب می خواهی؟ حتی لبهایش هم حرکتی نکرد. زن بلند شد و از مشک آویخته بر سنگ، کاسه آبی آورد و در لبهای خشکیده ایوب فروریخت. چند کرکس از بالای قله به پرواز در آمدند و زن رد آنها را در پس صخره ها گم کرد. جام آب، بدون آن که زن متوجه باشد، کج شد و گلو و سینه ایوب را خیس کرد. زن با خود فکر کرد: «این جور پیش برود فردا حتماً تمام خواهد کرد». و با افسوس گفت: «بدنت آن قدر کرم گذاشته که زخمها بو گرفته اند». و بلندتر ادامه داد: «دیگر برای کرکسها هم خوراک خوبی نیستی!». خودش هم ترسید. هراسان به دره سنگی نگاه کرد. دیواری از صخره و سنگ تا آسمان کشیده شده بود و خورشید، می رفت تا در پس بلندترین ستیغ آن گم شود. زن به رنگ زرد قهوه ای سنگها و سایه های بریده بریده شیارهای تیز و غارهای تاریک کوه نگاه کرد. بیشتر ترسید. صدای خشک فروریختن سنگریزه ها با صدای بالهای کرکسها درهم آمیخت. کرکسها پس از چند لحظه دوباره

در آسمان پیدایشان شد. زن خود را در پناه سنگ مخفی کرد. کرکسها پس از چرخشی بی هدف در آسمان دور شدند. زن پرسید: «چرا زخم من را نمی پذیری؟». نتوانست جلو خودش را بگیرد و بی صدا شروع کرد به گریه کردن. ایوب، ناگهان، با حرکت تندی از روی سنگ نیم خیز شد. زن خود را عقب کشید و به چشمهای دردآلود او نگاه کرد. «آیا زخم من از داغ شهیدان توان فرساتر است؟». درست ایوب شروع کرد به لرزیدن. و زن تا به خود آمد، دست از زیر تنه در رفت. ایوب با صورت به روی سنگ افتاد و سنگ خونین شد.

زن هراسان به ساعتش نگاه کرد. نور کم بود. غلت زد و دستش را نزدیک چراغ خواب برد. ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بود. با خود فکر کرد تا ساعت ده صبح چقدر وقت دارد؟ یک ساعت تا محل قرار راه است. پس ساعت 9 باید از خانه خارج شود. قبل از آن هم باید خودش را به پیرزن صاحبخانه نشان دهد. «مأموریت» ناگهانی شوهر برای پیرزن غیر عادی است. این کار نیم ساعتی وقت می گیرد. یک ساعتی هم باید به وضع اتاق برسد. همه را که ریخت روی هم نتیجه گرفت باید ساعت هفت صبح بیدار باشد. از حالا تا هفت باید خوب بخوابد. باید آماده برود سر قرار. این قرار، قرار آخر اوست. اگر بسوزد به کل قطع می شود. سر قرار باید یکی از بچه ها بیاید. اما اگر نیاید چه؟ باید منتظر بماند. نه. منتظر نمی ماند. معلوم می شود خانه دیگر امن نیست. زیر ضرب است. بیاد هر چه زودتر تخلیه شود. اصلاً نباید برگردد. اما کجا برود؟ همه امکانات او جزو اطلاعات شوهرش است. اگر قرار است این خانه سرخ تلقی شود پس هر جای دیگری هم سرخ است. «او» همیشه وقتی امکانات می سوخت می خندید و می گفت: «فراموش نکن که همیشه خانه های ناشناخته بشماری در انتظار ماست». اما او مطمئن است. مرد خودش قول داده که اگر تکه تکه هم بشود این خانه رالو نخواهد داد. نمی شود اطمینان کرد. اصلاً ضابطه است. خود «او» همیشه می گفت. وقتی کسی دستگیر شد نباید اعتماد کرد. اگر نگویید گلی به جمالش. ولی آن چه به ما مربوط می شود این است که باید اطلاعات فرد دستگیر شده را تخلیه کرد. اما این جا تنها یک خانه نیست. یک پایگاه نیست. مرد این را می داند. این جا علاوه بر همه چیز خانه زن اوست. مرد این را می داند. خودش قول داده بود. اما او را می شناسد. برای او فرقی نمی کند. آدم، زیر شلاق این حسابها را نمی کند. اول از همه فکر این است که چه کند تا وقت بگذرد. تا سر جلاد را

کلاه بگذارد. بعد شروع می کند از بی خطرترین جاها گفتن. اول خانه های سوخته را می گوید. اطلاعات درجه دو و سه را می دهد. بعد فشار بالا می رود. جلاد وحشی تر می شود. چند نفره می شوند. یکی شلاق می زند. یکی شوک وارد می کند. یکی دهان را می گیرد. آدم حتی نمی تواند جیغ بزند. دست و پا می زند. به خودش می پیچد. تاب می خورد. اما شلاقها پشت سر هم فرود می آیند. یکی یکی. مثل همین الان که دارد بر پیکر او فرود می آید. گوشتش را تکه می کند. تکه های گوشت و خون به اطراف پراکنده می شود. تمام تخت پر از خون شده است. یکی از بازجوها دستش را که خونی شده با لباس او پاک می کند. او الان می خواهد فریاد بزند. اما بازجوی دیگری می نشیند روی دهان او. مرد می خواهد خفه شود. به سرفه می افتد. اما بازجو همان طور نشسته. بقیه دارند خستگی در می کنند. مرد دارد پیچ و تاب می خورد. یکی از بازجوها ته سیگارش را با سینه مرد خاموش می کند. بدن مرد سراسر زخم است و خون. بوی گوشت سوخته توی دماغ زن پیچید. با صدای خفه فریاد زد: «بیشرفها ولش کنین!». اما خیلی زود انگشتش را گزید. فریادش را بلعید و صورتش را در بالش فرو کرد. چند دقیقه گذشت؟ نفهمید. وقتی بالش خیس اشک شد زن سر برداشت و به ساعتش نگاه کرد. بدون آن که چیزی ببیند برگشت و به پروانده ساکت خیره ماند.

\* \* \*

ایوب سر برداشت. به زن خیره شد و به آرامی چشمهایش را بست. زن خواست چیزی بگوید. ایوب برای اولین بار دهان باز کرد. زن حرفش را خورد. ایوب گفت: «هریک از این زخمها داستان یک انسان است». سرش را روی سنگ گذاشت و نالید: «زخم مردانی که شبانه بر درختها مصلوب می شوند. زخم کسانی که قلبها و سینه هایشان با تیرهای گداخته دریده شده. و زخم سردارانی که خسته و دل شکسته، از میدان جنگ بازگشته اند». چشمهایش را دوباره باز کرد. خون پیشانی اش به میان چشمها دوید. زن با

دستمالی سپید خون چشمهای ایوب را پاک کرد. از او پرسید: «آب می خواهی؟». ایوب چیزی نگفت. از غروب تنها نور سرد و ماتی بر سنگها باقی مانده بود و زن که به آسمان نگاه کرد از کرکسها خبر نیافت.

«6»

زن بلند شد یک مسکن دیگر خورد. شقیقه‌اش تندتر می‌زد. بدنش داشت گر می‌گرفت. فکر کرد تب دارد. نبض خودش را گرفت. انگشتهایش سوخت. حس کرد که سرانگشتهایش تاول زده است. با شسصتتش آنها را لمس کرد. از تاول خبری نبود. آمد پشت پنجره ایستاد و به کوچه خیره شد. کوچه، مثل دفعهٔ قبل، در تاریکی و سکوت خودش کیف می‌کرد. از ماه خبری نبود. آسمان یکدست در ظلمت عمیق خود، یله بود. زن دستش را روی چارچوب پنجره گذاشت و سرش را به آن تکیه داد.

\* \* \*

«مگر تو ایوب پیامبر نیستی؟ مگر همان پیامبر نیستی که زخم مادران داغدار را می‌پذیرفت؟ زخم تنهایی مردان را تحمل می‌کرد. زخم کودکان یتیم و گرسنه را به جان می‌خرید. مگر تو پیامبر صبور خدا نیستی؟ مگر تو نبودی که سراسر بدنت را از زخم پر کردی و لبخند بر لب، زخمیان دیگر را فراخواندی؟ ایوب بگو! به من بگو از چه چیز وحشت داری؟»

نزدیک بود به زمین بیفتد. سرش گیج می‌رفت. از پشت پنجره کنار رفت. وسط اتاق ایستاد. چشمهایش سیاهی رفت. هر کاری کرد نتوانست خود را سرپا نگه دارد. خود را به رختخواب نرسانده بر زمین غلتید. سرش محکم به زمین خورد و صدای ضربهٔ بلندی به گوش رسید. زن سرگیجه‌اش را فراموش کرد. سریع از جا برخاست و کف اتاق نشست. هراسان به در چشم دوخت. انگار انتظار داشت همان لحظه پیرزن صاحبخانه در را باز کند و با غرغر علت سر و صدایی را پرسد که بد خوابش کرده. خبری نشد. زن برخاست. با احتیاط رفت گوش به در گذاشت. صدایی نشنید. در را آهسته باز کرد و بیرون را نگاه کرد. راهرو تاریک و ساکت بود. چراغ اتاق پیرزن هم خاموش. خیالش راحت شد. پس کله‌اش را گرفت و مالش داد. در را بست و آمد افتاد توی رختخواب. نفسش بند آمده بود. داشت خفه می‌شد. مثل این که یک نفر نشسته روی دهانش. شروع کرد به دست و پا زدن. می‌خواست او را کنار بزند. اما سنگینی کسی که روی صورت و دهانش نشسته بود آن قدر زیاد بود که زن را به زودی خسته کرد. از نفس افتاد و چشمهایش را در انتظار مرگ بست.

\* \* \*

ایوب گفت: «نالهٔ من پیش از خوراکم می‌آید و نعرهٔ من مثل آب ریخته می‌شود. زیرا ترسی که از آن می‌ترسیدم بر من واقع شد. و آن چه از آن بیم داشتم به من رسید. کاش غصهٔ من سنجیده شود و مشقت مرا در میزان با آن بگذارند. زیرا که الان از ریگ دریا سنگین تر است. زیرا تیرهای قادر مطلق در اندرون من است و روح من زهر آنها را می‌آشامد. کاش که خدا راضی شود که مرا خورد کند. ماههای بطالت نصیب من شده

است و شبهای مشقت برای من معین گشته. چون می خوابم می گویم کی برخیزم و شب بگذرد و تا سپیده صبح از پهلو به پهلو گردیدن خسته می شوم. جسدم از کرمها و پاره‌های خاک ملبس است و پوستم تراکیده و مقروح می شود» ×

آب تلخ دهانش را به سختی قورت داد. دست راستش درد گرفته بود. بازوی خودش را گرفت و فشار داد. بعد دستش آهسته آهسته پایین لغزید. مچ خودش را که گرفت دید نبضش به شدت می‌زند. داغ داغ بود. بیشتر فشار داد. درد در انگشتانش پخش شد. چند بار انگشتانش را باز و بسته کرد. به دستش خیره شد. رگهای پشت دستش، مثل کرمهایی آبی رنگ، بیرون زده بود. همان طور که روی تختخواب افتاده بود سرش را به دیوار تکیه داد. دوباره آب تلخ دهانش را قورت داد. بلند شد و ساعتش را در زیر نور رنگ پریده چراغ خواب نگاه کرد. عقربه‌های ساعت روی چهار و هفت دقیقه چرت می‌زدند. تا ده و نیم، چهار پنج ساعت بیشتر وقت نداشت. در حالی که نتوانسته بود بخوابد. خسته شده بود. خواست به خودش بقبولاند که سردش است. رفت توی رختخواب و پتو را کشید به سرش. تاریکی که بیشتر شد تمرکز پیدا کرد. بعد از چند لحظه توانست چشمهایش را باز کند. صدای نفسهای خود را می‌شنید. به زودی صورتش آن قدر داغ شد که پتو را پس زد. احساس کرد که مرد در کنارش خوابیده است. از مرد پرسید: «چرا هیچی نمیگی؟» مرد جواب نداد. زن صدای نفسهایش را می‌شنید. پرسید: «جوابی؟» مرد باز هم جوابی نداد. زن پوزخندی زد. گفت: «دفعه اولی که مامانم دیدت گفت چقدر کم حرفه!» غلتی زد و رویش را به مرد کرد. با شیطنت ادامه داد: «ولی بابام می‌گفت از اون نترس که های و هوی داره!» خندید. پرسید: «نه؟» مرد باز هم جوابی نداد. زن بر روی صورت مرد دست کشید و آن را نوازش کرد. پرسید: «خیلی خسته‌ای؟» وقتی جوابی نشیند عصبانی شد. با دلخوری گفت: «تو اصلاً همیشه همین طوری!» غلتی زد و رویش را برگرداند. همان طور پشت به مرد ادامه داد: «هیچ وقت حرف نمی‌زنی، هیچ وقت!» ساکت شد. فکر کرد آیا هیچ حرف مشترکی، به غیر از مبارزه با مرد دارد؟ توی دلش گفت: «نه» ولی اگر این طور باشد نباید این قدر

همدیگر را دوست داشته باشند. شاید هم به خاطر همین مبارزه است که همدیگر را این قدر دوست دارند. حداقل که از خودش مطمئن است. سه ماه بیشتر نیست که مرد، شوهر او شده است. اما او به اندازه ده سال مرد را دوست دارد. چه می گوید؟ ده سال؟ حس می کند تمام عمر با هم بوده اند. پس یک حرف دیگری هم دارند. چه حرفی؟ پس چرا مرد جوابش را نمی دهد؟ چرا در عرض این سه ماه هیچ وقت مرد به او نگفته است که «دوستش دارد». اما تقصیر مرد هم نیست. مگر توی این همه کشت و کشتار وقتی برای این جور حرفها باقی می ماند؟ درست است که آنها زن و شوهرند. اما تا به حال که مثل یک خواهر و برادر بوده اند. زن از خودش خجالت کشید. از این که چند بار جرأت کرده بود و به مرد گفته بود دوستش دارد خجالت کشید. بعد به خودش گفت: «اگه بد بود که سازمان اجازه نمی داد!» سازمان کی اجازه داده؟ اصلاً سازمان کی وقت کرده به این مسائل پردازد؟ همه اش جنگ. همه اش دنبال این بوده که چه جوری حواسش را جمع کند تا نخورد. یا چه جوری بزند. اگر این طور است پس چرا این قدر ازدواج راه انداخته؟ فردا چه معلوم؟ از کجا معلوم فردا شوهر یا زن، بروند سرقرار و باز گردند؟ نمی شود که سرقرار نرفت. هرطور شده باید سرقرار رفت. قرار را باید اجرا کرد. نمی شود گفت که من تازه یک هفته است ازدواج کرده ام. مسخره است! تازه آدم بگوید. سرقرار هم نرود. خمینی مگر ول کن است؟ از کجا معلوم همین الان پاسدارها خانه را محاصره نکرده باشند؟ چند تا خانه را همین جوری گرفته اند؟ چند تا عشق همین جوری پر شده است؟ کم می شناسد؟ چند تا را اسم ببرد؟ چند نوعش را؟ اکرم حق داشت ازدواج را قبول نکرد. پس چرا سازمان ول کن نبود؟ هی ازدواج پشت ازدواج. آیا یک زوج غیر از تهیه خانه و وظیفه دیگری هم دارند؟ او که عقلش به جایی نمی رسد. باید از مرد پرسد. او هم که حرف نمی زند. «تو فکر می کنی من و تو برای این ازدواج کردیم که بتونیم با هم، مثل یه خواهر و برادر توی یه اتاق زندگی کنیم؟». جواب را می دانست. یکبار دیگر هم این سوال را کرده بود. مرد فقط خندیده بود. گفته بود «نه». بعد یادش آمده بود که قرارش دارد دیر می شود. حرفش را نیمه تمام گذاشته بود و رفته

بود سر قرار. زن حرفش را تصحیح کرد. «یعنی فقط برای این که یه پایگاه بتونیم تهیه کنیم تا خودمون حفظ بشیم؟» و بیدرنگ اضافه کرد: «یا احياناً آگه یه نفر از بچه‌ها خونه‌ش سوخت بتونه بیاد پیش ما؟» مرد هیچ جوابی نداد. زن به خودش شک کرد. همین طوری که پشت به مرد خوابیده بود، برگشت و از او پرسید: «سوال بدی کردم؟». منتظر نماند: «راستی از همون اول ازدواجمون می‌خواستم یه چیزی بهات بگم...». به من و من افتاد: «یه راز. یه راز که تا به حال به کسی نگفته‌ام... میدونی؟... چیز... چه جور یه بگم؟ میدونی؟...» مرد آرام آرام نفس می‌کشید. زن عصبانی شد. دست برد یقه‌اش را گرفت و به شدت تکان داد: «آخه من و تو زن و شوهریم، زن و شوهریم». سر مرد این ور و آن ور شد. اما از خواب بیدا نشد. زن با شدت بیشتری تکان داد. «یعنی هیچ حرف مشترکی با هم نداریم که بزنینم؟ من می‌خوام یه رازی رو بهات بگم... یه رازی که مثل خوره داره می‌خوردم». تکانها بیشتر شد. فریاد کشید: «میدونی اکرم چرا می‌گرن گرفته؟...». دیگر کنترل نداشت. چنگ در موهای مرد کرد و فریاد کشید: «چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ یه چیزی بگو!...» بعد ناگهان ایستاد. دستش را پس کشید و به صورت مرد خیره ماند. این بار پرسید: «چرا این قدر صورتت خویه؟» به دستهای خودش نگاه کرد. خون، از لای انگشتانش روان بود.

\* \* \*

ایوب کف بردهان آورد. با خرخری رعب آور شروع کرد به دست و پا زدن. زن احساس کرد گویا کسی مشغول سر بریدن روح ایوب است. دستش را به گلوی پر زخم ایوب نزدیک کرد و چند بار او را صدا زد. اما ایوب، هم‌چنان سر بردامن او، کف بردهان می‌آورد. زن گفت: «اگر زخم من روح تو را این چنین در عذاب انداخته من حاضرم بروم». بلند شد. باد سرد گیسوان و لباسش را پریشان کرد. زن اشکهایش را به باد سپرد و ادامه داد: «می‌روم و دور از دیار در میان سنگلاخها خود را در انزوایی بی‌انتها

گم خواهم کرد». گامی برنداشته، چیزی را به خاطر آورد و پشیمان شد. بر سر ایوب ایستاد: «اما به من بگو! ایوب! با تو هستم! با من حرف بزن! به من بگو زخم من از زخم کدام مادر داغدار گرانتر است؟ ایوب! شوهر من را بر درختی خشکیده مصلوب کرده اند. تیرهای گداخته قلب او را دریده است. میخهای گدازان دستها و پاهای او را سوراخ کرده است... و من نمی خواهم زخم شهادت شوهرم را به تو بدهم. این زخم مال من است. می فهمی؟ مال من است... و من پذیرفته ام که در آتشش تا ابد بسوزم...» درنگ کرد. دوباره چیزی را به خاطر آورد. لرزید و ادامه داد: «اما با آنها که انتظار شنیدن پیامی از من را دارند چه کنم؟ آنها سرگردان و مبهوت منتظرند تا من به آنها بگویم شوهرم در واپسین دم حیات خود چه گفت؟ و گنجیه ای که آنان را به رهایی از دار و تازیانه گزمگان می رساند کجاست؟ اما در حیرتم از کسی که داغ آن همه تنهایی ها و شهادتهای زنان و مردان را می پذیرد، اما زخم حقیر من او را به چنین حال و روزی می اندازد». ایوب نفس عمیقی کشید. خیال زن اندکی آسوده شد. رفتن را فراموش کرد و سرایوب را در دامن گرفت. چند دقیقه بعد ایوب از خواب عمیقی برخاست. چشمهایش را گشود و سعی کرد سر از دامن زن بردارد. همان طور که به شیخ مات و در هم رفته زن خیره بود بلند و تکیه خود را به سنگ داد. آفتاب در پس صخره ای گم بود و تنها پرتو بی رمقی از آن کوهستان را از خاموشی مطلق می رهاند. ایبو پس از نگاهی طولانی به چشمان زن، به زخمهایش خیره شد. زخمها سوزش گذشته را نداشتند و تنها جای آنها بر بدنش باقی مانده بود. کرمها هم چنان در هم می لولیدند و او بی آن که احساسی داشته باشد به آنها چشم دوخته بود. زن خواست چیزی بگوید اما ایوب مهلت نداد. به سختی دهان گشود و گفت: «به یاد آور که زندگی من باد است و چشمانم دیگر نیکویی را نخواهد دید. پس من نیز دهان خود را نخواهم بست. از تنگی روح خود سخن می رانم و از تلخی جانم شکایت خواهم کرد» ×

باد دیوانه خود را با زنجیرهای نامریی و گسسته‌اش به پنجره کوبید. زن هراسان از جای پرید و به کنار پنجره شتافت. باد، خلوت کوچه را درهم ریخته بود. صدای سوز از پشت پنجره به گوش می‌رسید. زن دست برد و لای پنجره را با احتیاط باز کرد. فشار باد دستش را به عقب راند و پنجره بیشتر باز شد. سوز، شلاق سردی بود بر صورت داغ زن. زن نیمه دیگر صورتش را به باد سپرد. شلاق دیگری فرود آمد. صورت زن قاچ قاچ شد. جدال باد و زن مدت زیادی طول نکشید. پنجره باز می‌شود و رودی از ابر به اتاق می‌ریزد. زن تسلیم ابر، به کوچه و خیابان چشم می‌دوزد. اتاق پر از ابر می‌شود و زن به سختی پنجره را می‌بندد. بیرون باد می‌وزد. صدای شکسته شدن استخوانهای کسی به گوش می‌رسد. زن دندان کروچه‌ای کرد و به شاخه‌های درختی که تا کمر خم شده بودند و در زیر شلاق باد دست و پا می‌زدند خیره شد. کوچه خالی بود. اما از خیابان صدای رد شدن چند ماشین به گوش رسید. زن تصویر مبهم و تاریک خود را در آن سوی پنجره دید. تصویرش نبود. او که نمی‌خندید! تصویرش می‌خندید. خودش بود. او هم دارد می‌خندد. تصویر قهقهه زد. از زن خداحافظی کرد و خود را به باد سپرد. زن معلق زنان، کوچه را پشت سر گذاشت و با باد برفراز خیابان به پرواز درآمد. روسری‌اش به شاخه درختی گیر کرد و موهایش افشان شد. باد او را از فراز ساختمانی عبور داد. از همان بالا که به خیابانها و خانه‌ها نگاه کرد هیچ جا را نتوانست تشخیص دهد. باد و تاریکی به یکدیگر گره خوردند و زن را با صورت به تیر سیمانی چراغ برق کوبیدند. صورت زن له شد. بینی‌اش شکست و خون گس و گرمی از روی لبش به میان دندانهایش لغزید. باد مهلت نداد آن را تف کند. خون به حلقش سرازیر شد و زن به سرفه افتاد. موج دیگری از باد دوباره او را به هوا برد. این بار به سیمهای برق گیر کرد.

سیمها آتش گرفتند. بدن زن آتش گرفت. خودش بوی گوشت جزغاله شده‌اش را شنید. از روی سیمها بر روی تیر چراغ برق افتاد. سیمی به گردنش حلقه زد و او در هوا آویزان شد. باد او را می‌رقصاند. باد آن قدر شدید شد که زن را مثل فرفره شروع کرد به چرخاندن. لباسش پاره شده بود. موهایش به سیم گره خورده بود. می‌خواست فریاد بزند. اما هرکاری کرد نتوانست. همین‌طور که می‌چرخید سیم پاره شد. زن صدای جمعیتی، که بر روی زمین شعار می‌دادند را شنید. اما آنها را نمی‌دید. همه چیز دور سرش می‌چرخید. انگار خودش ایستاده و همه چیز سرگیجه گرفته است. همه می‌چرخیدند. زن در هوا پرتاب شد. باد او را برد. با زحمت بسیار شاخه درختی را در هوا چنگ زد. و بلافاصله با سر بر روی زمین افتاد. از ترس جمعیت که شعار می‌داد خود را در راه آب کوچه‌ای مخفی کرد. جمعیت رسیده بود و بالای سرش پا بر زمین می‌کوبید. توی جوی آب لغزید. چهار دست و پا راه افتاد. در انتهای کوچه از جوی بیرون آمد. به اولین خانه پناه برد و در را باز کرد. مادرش پشت در منتظرش بود. تا او را دید زد زیر گریه: «این چه وضعیه برای خودت درست کرده‌ی؟ مثل موش آب کشیده شده‌ی!» در را بست و بازوی زخمی دختر را گرفت و به طرف اتاق کشید. مرتب از او سوال می‌کرد: «بازم با حزب‌اللهی‌ها درگیر شدین؟». دختر نتوانست جواب بدهد. از پشت شیشه پدر را دید. مثل همیشه، اخمو، ایستاده بود و داشت سیگارش را دود می‌کرد و به زمین و زمان فحش می‌داد. وقتی دختر وسط‌هال ولو شد پدر بالای سرش آمد. به لباسهای پاره پاره و خیس دختر نگاه کرد. پک تلخی به سیگارش زد. سیبلش را جویید و زمزمه کرد: «چشم‌تون کور، تقصیر خودتونه». پشت کرد و رفت رو به پنجره ایستاد. دختر می‌شنید که پدر می‌گوید: «چقدر بهتون گفتم به آخوندهای حرومزاده اطمینان نکنین؟» دختر بقیه حرفها را نمی‌شنید. ولی می‌دانست پدر چه می‌گوید: «هی شعار، هی شعار، هی اعتصاب، هی درگیری، بخورین! هرچی سرتون بیاد لایقتونه. هی خلق، هی خلق، هی توده! هوم م...». دختر عصبانی شد. بلند شد و فریاد زد: «بسّه دیگه پدر! بسّه! تا کی می‌خواین تقاص انفعال نسل خودتون رو از ما بگیرین؟». مادر، هراسان از آشپزخانه

بازگشت. «چه خیره! بازم بحث، بازم دعوا، ول کنین بابا یه دقیقه بذارین راحت باشیم».

بعد دست دختر را می‌گیرد و می‌کشد. از او می‌خواهد ساکت شود. او را با زور به اتاق دیگری می‌برد. می‌گوید خواهرش آمده او را ببیند. خوب نیست جلو شوهر او، دختر و پدر این طوری به یکدیگر بپرند. در اتاق دیگر خواهرش نشسته است. با دو بچه همیشه ترگل و ورگلش. شوهرش، آقای مهندس، هم پایش را روی هم انداخته و دارد یک مجله خارجی را مطالعه می‌کند. خواهر، تا زن را می‌بیند از جا می‌پرد: «کجا بودی؟» بچه‌ها را ول می‌کند و او را در آغوش می‌کشد: «این چه سر و وضعیه برای خودت درست کرده‌ی؟». آقای مهندس سرش را از توی مجله بلند می‌کند. نگاهی به زن می‌اندازد. تعجب نمی‌کند. سر بدون روسری، لباسهای خیس و پاره پاره زن اصلاً توجهش را جلب نمی‌کند. گویی همیشه او را همین طوری می‌دیده است. دست در جیب بغلش می‌کند. خودکاری در می‌آورد و زیر لب می‌گوید: «ویدئو کاست پارس پوبلیسیته داده...». آدرس آن را یادداشت می‌کند. زن به گوشه اتاق پناه می‌برد. خواهر با مهربانی به طرفش می‌رود. از او می‌خواهد که این بار موهایش را بدهد او برایش کوتاه کند. بعد می‌خندد. بلند بلند می‌خندد. قسم می‌خورد که یاد گرفته. از او می‌خواهد که به سر مهندس نگاه کند. می‌پرسد: «باورت میشه؟ من براش زده‌ام!» زن وحشت می‌کند. از زیر دست خواهر، که هم‌چنان بلند بلند می‌خندد، فرار می‌کند. در را با سرعت باز می‌کند و به راهرو می‌دود. در راهرو مادر با عجله می‌پیچد جلوش. می‌گوید دوستانش آمده‌اند سراغش. اتاق بالایی جمع‌اند. دختر بیشتر می‌ترسد. مادر می‌گوید: «همیشگی‌ها هستن. نیلوفر و مهین و اکرم». سکوت می‌کند. رسول هم، با زنش مینا، هست». باز هم سکوت می‌کند. ادامه می‌دهد: «او پسره کم حرفه هم با رسول اومده». زن از پله‌ها به سمت بالا می‌دود. به اتاق خودش می‌رود. همه حاضرند. تا او را می‌بینند بلند می‌شوند. مینا رو تختی را روی او می‌اندازد. مهین می‌گوید: «ما اصلاً فکر نمی‌کردیم دیگه تو رو ببینیم». نیلوفر می‌گوید: «اونجا که بهات حمله کردن من گفتم حتماً تیکه پاره شدی!». رسول می‌خندد: «بادمجون بم آفت نداره!» اکرم می‌گوید: «خدا رو شکر حالا سالمی».

ولی محبوبه و زهره و مهرداد رو کمیته دستگیر کرده». از زیر چشم «پسر کم حرفه» را نگاه می کند و آهسته می گوید: «این دفعه دیگه...» مینا حرفش را قطع می کند: «این دفعه جمعیت خیلی بیشتر از دفعه قبل بود». رسول لیوان چای را در میان مشتش فشار می دهد و می گوید: «دیوار توهم داره خروار خروار فرو می ریزه...». مهین مهلت نمی دهد: «امان از اون موقع که تفتگها به صدا دریا...». «پسر کم حرفه» نمی گذارد حرفش تمام شود: «خیلی خب حالا بیاین هموتون گزارشتون رو بنویسین. باید تا فردا صبح همه گزارشها آماده باشن». تأکید می کند: «هر کی هرچی رو خودش دیده بنویسه، سازمان می خواد اطلاعیه بده». مینا می گوید: «من دیر رسیدم، وقتی بود که فالانژها حمله کرده بودن». «پسر کم حرف» می گوید: «مهم نیس از هر جا که بودی بنویس». زن آهسته آهسته گرمش می شود. مرد زیر چشمی نگاهش می کند. از او گزارش نمی خواهد. زن می پرسد: «منم بنویسم؟...» مرد می گوید: «نه، وقتی حالت بهتر شد بنویس». زن تعجب می کند. مثل این که مرد فهمیده است. می گوید: «من می مونم، تا وقتی حالت خوب شد و تونستی بنویسی می مونم». زن خوشحال می شود. سرش را می کند زیر روتختی. اما از زیر آن همه بچه ها را می بیند. شب آنها را می بیند. مثل ابر هستند. توی یکدیگر فرومی روند. یکی می شوند. تبدیل به هم می شوند. زن دست می کند یک تکه ابر را می گیرد. نیلوفر می پرسد: «آب می خوای؟» زن چیزی نمی گوید. ابر از میان مشتش در می رود. خستگی و درد در جان زن می دود. تازه کوفتگی بدنش جایش را به درد می دهد. از درد، چشمهایش را می بندد و سعی می کند بخوابد. با صدای مرد از خواب می پرد. بچه ها رفته اند. آسمان صاف صاف است. بدون این که خورشیدی بدرخشد. نور از پنجره می تابد و اتاق را روشن کرده است. مرد دستش را روی میز گذاشته و صدایش می کند. چشمهایش پف کرده. معلوم است شب خوابیده. زن می گوید: «چی؟». مرد می گوید: «من چیزی نگفتم». زن می پرسد: «بچه ها کجان؟» مرد می پرسد: «کیا رو میگی؟». زن می گوید: «مینا و رسول، نیلوفر،... مهین، اکرم، اکرم کجاس؟» مرد سرش را پایین می اندازد. زن دوباره می پرسد. مرد زمزمه ای می کند. زن می شنود. از می پرسد:

«مینا چی؟ رسول! رسول!». مرد سرش را بالا می‌گیرد: «شهید شده‌اند. مینا زیر شکنجه رسول هم بعد از این که دستش را قطع کردند تیرباران شد». سکوت می‌کند. با شرم می‌گوید: «مینا!». زن بیشتر می‌ترسد. می‌پرسد: «مینا چی؟». مرد سرش را پایین می‌اندازد. سعی می‌کند به چشمهای زن نگاه نکند. زیر لب می‌گوید: «چندین بار به او تجاوز شد!». چشمان زن سیاهی می‌رود. بی‌اختیار چند بار می‌گوید: «اکرم! اکرم!». و با وحشت می‌پرسد: «نکنه دوباره دستگیر شده باشه؟». مرد بلند می‌شود راه بیفتد. زن بیشتر می‌ترسد. کجا؟ مرد لباس عادی‌سازی‌اش را پوشیده است. از زن می‌پرسد: «خوبه؟». زن بلند می‌شود جلوش می‌ایستد. می‌گوید: «دکمه‌ات را باز کن». مرد دکمه‌اش را باز می‌کند. زن می‌گوید: «این جوری سلاح کمتر معلومه». مرد می‌خندد. می‌گوید: «راحت تر هم میشه کشیدش». پنجره را باز می‌کند. باد شیشه‌ای را می‌شکند. رودی از ابر سرخ به‌اتاق می‌ریزد. مرد به‌رود می‌پیوندد. زن از لب پنجره فریاد زنان می‌پرسد: «کی برمی‌گردی؟» مرد می‌خندد. زن می‌شنود: «ای زمین خون مرا مپوشان!»

\* \* \*

ایوب گفت: «زخم تو حقیر است. اما مرا، پس از سالها، به‌شهر و میان مردمان می‌کشاند». صدای بال کرکسها سکوت محزون کوهستان را شکست. زن به‌آسمان نگاه کرد. چند کرکس در سرخی زنگ پریده‌آسمان پرواز می‌کردند. تکه ابری بزرگ، برفراز سرشان چتر زده بود. کرکسها به‌ابر حمله کردند و پس از مدتی از سوی دیگر در تیرگی ابر دیگری گم شدند. زن احساس کرد سردش است. بازوانش را فشرد. خود را از گزش نسیم سرد در پناه صخره گم کرد و به‌ایوب، که به‌زخمهایش خیره بود، گفت: «و این مسأله است که باعث شد تو نتوانی زخم حقیر من را بپذیری؟». ایوب بدون آن که از زخمها چشم بردارد گفت: «هرزخم داستان یک انسان است». آب دهانش را به‌سختی قورت داد. چشمهایش را فراخ کرد و ادامه داد: «و برای من هریک از آنان

داستان یک عبور است». مهلت نداد زن چیزی بپرسد. بلندتر از قبل اضافه کرد: «و من از همه آنها عبور کرده‌ام که توانستم بپذیرمشان». زن به درستی منظور او را نفهمید. با تعجب گفت: «اما تو از زخمهای بسا گرانتر از زخم من عبور کرده‌ای!». ایوب دستش را بالا آورد. به زخمی که در پشت دستش می‌سوخت خیره‌تر شد. و بی آن که پاسخ زن را بدهد، از خود پرسید: «از چه چیز عبور نکرده‌ام که این چنین درمانده شده‌ام؟». ناگهان سرش را برگرداند و به زن نگاه کرد و گفت: «زخم حقیر تو، چاشنی به آتش کشیدن زخمی کهنه در روح من است». زن ترسید و خود را عقب کشید. خواست سوالی کند که ایوب ناگهان دست برسنگ گذاشت. با توانی که از او بعید می‌نمود از جا برخاست. و در حالی که دست بر صخره‌ها می‌سود، راه افتاد. زن متحیر مانده بود. ایوب پس از چند گامی رو به زن کرد و گفت: «تو با زخم حقیرت یگانه شدی و اکنون روح من است که در تنهایی دارد می‌سوزد». زن چیزی نفهمید و هم‌چنان متحیر او را نگاه کرد. ایوب چند گام دیگر برداشت. در آستانه غاری تاریک ایستاد و سینه‌اش را به باد سپرد. با صدایی که طنینش تمام کوهستان را پوشاند فریاد زد: «می‌روم تا با ظلمی عادلانه بجنگم!». «اینک او منهدم می‌سازد و نمی‌توان بنا نمود. انسان را می‌بندد و نمی‌توان گشود»×

زن به آهستگی سنجاق پروانه را از دیوار در آورد. اما پروانه هم چنان در سنجاق ماند. زن روی تختخواب دراز کشید. چراغ خواب را اندکی بالا آورد و در زیر نور آن به پروانه خیره شد. نوک تیز سنجاق از پشت او فرورفته و مثل نیزه‌ای کوچک از طرف دیگر بیرون آمده بود. بالها گسترده و یکی از آنها شکسته بود. از پروانه پرسید: «مینا رو می‌شناختی؟». معطل جواب نماند: «رسول رو چطور؟» مینا هم دانشکده‌ایش بود. اما رسول توی دانشگاه صنعتی درس می‌خواند. خواهر رسول، زن دایی مینا بود. توی جریان انقلاب که رسول فعال شد، رابطه‌اش با مینا بیشتر شد. بعد از انقلاب هم بلافاصله ازدواج کردند. «پروانه خانم» باید یادش باشد. شب عروسی‌شان همه بچه‌های دانشکده جمع بودند. اکرم هم بود. اکرم را می‌شناسی؟ تنها دختر خانواده‌اش بود. پدرش هم چند سال قبل مرده بود. او بود و یک مادر پیر. اما مادرش خیلی روشن بود. با این که پیر بود چقدر کار می‌کرد! از جان و دل برای بچه‌ها غذا می‌پخت. می‌گفت: «اگه شماها نباشین این آخوندها ما رو زنده زنده می‌خورن!» وقتی هم اکرم دستگیر شد پاشنه در اوین را در آورده بود. همه پاسدارها از دستش کلافه بودند. چند بار کار به آنجا کشید که خواستند دستگیرش کنند. اما مگر او جا می‌زد؟ می‌گفت: «توی دار دنیا منم و این یه دختر، حالا اونو ازم گرفته‌ین دیگه از چی بترسم؟». «پروانه خانم!» یادت هست روزی که آزاد شدند چه جوری به پیشواشان آمد؟ هردو تا را توی پتو پیچیده بودند. هردو خونریزی داشتند. اما مادر اکرم گفت: «من به دخترم افتخار می‌کنم. به همه شما افتخار می‌کنم» آدم وقتی او را می‌دید از خودش خجالت می‌کشید. نه این که تنها خجالت بکشد. جواب خیلی از سوالهایش را می‌گرفت. از آن بالاتر. خیلی سوالهای دیگر برایش مطرح شد. شب عروسی مینا و رسول هم بود. مینا را در آغوش گرفت و بوسید. یک

بسته کوچک را داد دست مینا. همه فکر کردند کیک است. اما وقتی درش را باز کردند هیچ کس باورش نمی‌شد. یک هدیه‌ای آورده بود که هیچ کس باورش نمی‌شد. «پروانه! پروانه! اون یه دونه کلت آورده بود. نمی‌دونم این چیزها رو از کجا گیر می‌آورد. خودش می‌گفت: "توی جوب آب پیدا کرده!" بعد چشمک می‌زد و می‌خندید. اما اکرم می‌گفت از پسر خواهرش، که اکثریتی‌یه، گرفته. یارو خواسته بیره کميته تحویل بده مامان گفته "برای تو خطری‌یه! بده من ببرم بدم، بگم پیداش کرده‌م. بیره زنم حرفمو باور می‌کنن!". وقتی «اون پسر کم حرفه» قضیه را شنید آن قدر خوشحال شد که سابقه نداشت. از ته دل خندید و گفت: «آدم اینارو که می‌بینه امیدوار فلسفی میشه!». «اون پسر کم حرفه» آن شب نبود. آخرش هم معلوم نشد چرا؟ بعد هم ازش پرسیدند فقط گفت: «کار پیش اومد». به مینا گفته بود خیلی دلش می‌خواست بیاید. ولی نشده. چرایش را نگفته بود. مینا هم که او را می‌شناخت حرفش را باور کرده بود. توضیح بیشتر هم نخواست. اصلاً او همیشه همین‌طور بود. بچه‌هایی هم که می‌شناختندش دیگر او را همین‌طوری پذیرفته بودند. فقط خویش این بود که دروغ نمی‌گفت. مینا مطمئن بود که اگر دلش نمی‌خواست بیاید نمی‌گفت کار داشته. می‌گفت دلم نخواست. همین دفعه هم که رفت سرقرار چه کسی می‌رود؟ مرد گفته بود نمی‌تواند بگوید. این مسائل امنیتی هم باعث شده بود که مرد کمتر حرف بزند! زن نمی‌دانست مرد روزها به کجا می‌رود. یا چه می‌کند؟ هرچه می‌دانست کلیاتی بود که کنجکاویش را راضی نمی‌کرد. خیلی دلش می‌خواست بداند. یکبار غیر مستقیم خواسته بود به او یکدستی بزند. مرد اول چند کلمه گفت. بعد حرفش را خورد. فهمید نباید چیزی بگوید. زن دلخور شد. بعد هم توی دلش از خودش خجالت کشید. فردا توی گزارشش به مرد، قضیه را نوشت. مرد اصلاً به‌رویش نیاورد. شب زن پرسید: «گزارش رو خوندی؟». مرد جواب داد: «آره، گذاشته‌ام سر فرصت باهات صحبت کنم». بعد آهسته اضافه کرد: «یکی از اشکالات تشکیلاتی کار ما اینه که تو به من وصلی». زن دلش هری ریخت. می‌دانست که معنی این حرف، این است که باید از هم جدا شوند. آن وقت

دیگر کمتر مرد را خواهد دید. کمتر با او حرف خواهد زد. الان اقلأً بهانه خبر فلان عملیات، یا دادن فلان رهنمود امنیتی با هم چند جمله‌ای حرف می‌زنند. ولی اگر مسئول زن یک نفر دیگر بشود چه؟ حتماً مرد را دیگر نخواهد دید. روزهای می‌رود بیرون. اغلب شبها هم که اصلاً نیست. یا تا دیر وقت کار می‌کند. چند ساعت آخر شب مثل یک تکه سنگ می‌آید می‌افتد توی رختخواب. زن با این که خسته است ولی اصلاً دلش نمی‌خواهد بخوابد. دلش می‌خواهد با مرد حرف بزند. تا صبح حرف بزند. اما کار که نمی‌گذارد. مرد آن قدر خسته است که زن پشیمان می‌شود و به خودش نهیب می‌زند: «ولش کن بذار بخوابه». دست را ول می‌کند. مرد خوابش می‌برد. زن تا صبح بیدار می‌ماند و به صدای نفسهای آرام او گوش می‌دهد. فردا صبح مرد بلند می‌شود. قرارهایش را با زن مرور می‌کند و می‌رود بیرون. باید ظهر ساعت دو برگردد. یعنی شش ساعت بیرون است. اگر ساعت دو برنگشت ساعت هشت شب حتماً خبری می‌دهد. زن در این فاصله باید به کار عادی سازیش پردازد.

\* \* \*

ماه رفت زیر یک تکه ابر سیاه. کوهستان خاموش، زن را در ظلمات با باد سرد تنها گذاشت. زن اول سعی کرد صداهای مبهمی را که می‌شنود تفکیک کند. اما نتوانست. صداها، اصلاً صدا نبودند. گوش یخزده زن بود که زنگ می‌زد. زن نتوانست از لرزش چانه‌اش جلوگیری کند. از پشت صخره بلند شد و ایستاد. باد صورتش را سوزن‌آجین کرد. با نگرانی به بالای صخره نگاه کرد. مسیری را که ایوب رفته بود در تاریکی ادامه داد. نگاهش، در تاریکی به سنگ خورد. سعی کرد غاری را که ایوب در آن گم شده بود بیابد. نتوانست. دستش را به سنگ گرفت تا نیفتد. برگشت و هم‌چنان در تاریکی مطلق، سنگها و صخره‌های زیر پایش را نگاه کرد. هیچ چیز معلوم نبود. تنها باد بود که با صدایی مرموز به صورتش تازیان می‌زد. زن احساس کرد پایش دارد می‌لرزد. سنگ را

بیشتر فشرد. خواست جا پایش را عوض کند. تکه سنگی از زیر پایش لغزیده و سکوت کوهستان را با صدای رعب‌آوری به هم زد. زن فکر کرد صخره‌های بزرگ سنگ بر رویش آوار شده است. هراسان به بالا نگاه کرد. باد می‌خواست گلایش را ببرد. بی‌اختیار دست روی گلایش گذاشت. چشمهایش را بست و لبش را به شدت گزید. خون گس و گرمی دهانش را پر کرد و زن نتوانست آن را تف کند. سعی کرد آن را قورت بدهد. نتوانست و همان طور که ایستاده بود هق زد و به سرفه افتاد. مرغی توی سینه زن شروع کرد به پر پر زدن. زن طاقت نیاورد. با هق هق گریه، مشت به سنگ کوبید و فریاد زد: «ایوب! ایوب!» صدایش طنین چندانی نیافت و باد آن را بلعید و محو کرد. زن به زمین افتاد. سرش را روی سنگ گذاشت. باد از جا کندش. زن رها در باد به سنگها خورد و روی یکی از آنها ولو شد. به سختی غلتی زد و چنگ در سنگی انداخت. باد دوباره او را از جا کند. زن آن قدر به چنگهای فرو رفته در سنگش فشار آورد که احساس کرد دیگر انگشتی برایش نمانده است. صورتش را برگرداند. غلتی که زد در بوته خاری افتاد. تیغها به صورتش فرو رفتند و زن وحشت زده به خار و صورتش چنگ انداخت. باد لحظه‌ای از نفس افتاد. زن بی اختیار برخاست و به طرف راهی که ایوب از آن رفته بود، دوید. در سربالایی سنگی سخت، چند بار لیز خورد و با تمام بدن به زمین افتاد. باد که دوباره وزید او را بر روی سنگها کشاند. زن با وحشت آخرین تکه پیراهنش را که باقی مانده بود در هوا قاپید و به سینه فشرد. دوباره برخاست و چند قدم بالا نرفته دوباره به زمین غلتید. خنجری که تا کنون در زیر لباسهایش مخفی بود بر زمین افتاد. زن به سرعت برخاست. به سوی خنجر دوید و آن را مانند کودکی در آغوش کشید و خود را مچاله کرد. دهانش باز شد و با صدایی خفه چند بار ایوب را صدا کرد. باد اجازه نداد کلمه‌ای از دهانش خارج شود. زن دهان خشکش را بست و دوباره بلند شد و خود را بر روی صخره به بالا کشید. باد از نفس افتاد. زن آخرین خیز خود را برداشت و به در غار نزدیک شد. همان طور که باد او را هل می‌داد، دو دستش را بر دیواره‌های غار گذاشت. سرش را در غار فرو کرد و فریاد زد: «ایوب! ایوب!» چند خفاش از درون غار پر

کشیدند و با باد به پرواز درآمدند. زن برگشت. از پشت خود را به سنگ بزرگ در غار چسباند و سعی کرد نفس تازه کند. مثل این که چیزی در ذهنش جرقه زده باشد، با سرعتی ناگهانی به سمت دیگری دوید و خنجر بر کف با سر به درون غاری پرتاب شد.

اصلاً نباید به کارش کم بها بدهد. باید خودش را هرچه بیشتر در محل جا بیندازد. سری هم به پیرزن بزند. باید هرچه زودتر زمینه آمدن یک زن، که خواهر شوهر اوست، را جور کند. شوهر آن زن از اراک به تهران آمده و در بیمارستان بستری است. زن او مجبور شده بچه اش را پیش مادرش بگذارد و به تهران بیاید. اگر اوضاع جور باشد و عادی سازی خوب پیش برود، چند روز دیگر مرد، که عمل جراحی کرده، از بیمارستان مرخص می شود و به خانه می آید. منتها چون دکتر هر هفته باید او را ببیند، مجبور است که در تهران بماند. بعد که وضعیت عمل جراحی به یک جایی رسید، با زنش به اراک باز خواهد گشت. اگر این کار خوب پیش برود، یک زن و شوهر، از بچه ها به خانه آنها می آیند. اتاق دوم را راه می اندازند و آن وقت مرد می تواند مقداری از کارهایش را در خانه انجام دهد. چون که مرد زخمی، در خانه است و زنش به بهانه رفتن به دکتر و پیگیری مسأله بیماری او می تواند بیرون برود. به این ترتیب یکی از قرارهای ثابت مرد در خانه خودشان انجام خواهد گرفت. برای زن هم خیلی بهتر می شود. گذشته از آن که یک همزبان زن پیدا می کند، مسئولیت نگهداری از یک برادر زخمی هم به مسئولیتهايش اضافه می شود. باید خودش را برای کار و فعالیت بیشتر آماده کند. زن پرسیده بود که آن برادر را می شناسد؟ و مرد گفته بود: «نه». زن دیگر سؤالی نکرده بود ولی ته دل خوشحال بود. زحمت یکماهه اش تنها خودشان را از بی جایی نجات نداده بود. یک خواهر و برادر دیگر هم حداقل برای مدتی جا پیدا کرده بودند. به خصوص این که برادر، زخمی هم بود. حتماً توی عملیات زخمی شده است. خدا کند زود خوب شود. از مرد پرسیده بود: «زخم اون برادره خطرناکه؟» مرد جواب داده بود: «نه». بعد به زن نگاه کرده بود و لبخند زنان گفته بود: «خطر رفع شده». زن فهمیده بود که مرد، این

بار، بیشتر به او لبخند زده است. بیشتر خوشحال شده بود. چند شب و روز همه‌اش با رؤیای زن و مردی که قرار است به خانه‌شان بیایند به سر برده بود. اما یک روز ته دلش هری فرو ریخت. نکند خانه بسوزد! اطلاعات خانه هر قدر کمتر پخش شود بهتر است. به خصوص این که حتماً خانه فعالیت خواهد شد. خودش خوب می‌دانست. کار به آمدن آن دو نفر تمام نمی‌شد. فردایش که آنها جا افتادند، چند نفر دیگر می‌آیند برای نشست. حتماً محملشان هم عیادت بیمار است. زن باید هر ساعت پست بدهد. برود دور خانه را چک کند. توی خانه هم دائم گوشش به «صامت» باشد. هی برود بگوید: «مالک پنچ، شانزده چهارده داره» چند دقیقه بعد دوباره برود بگوید: «سه، پنچ شد» آن چند روزی که خانه مینا و رسول بودند پدرشان درآمد. تازه او آن جا چشم بسته بود. صامت گوش نمی‌کرد. از بس مودر پشت مورد پیش آمد همه کلافه شدند. شب ازدواجش هم همین‌طور شد. اما مینا همه‌اش می‌خندید. انگار نه انگار. می‌گفت: «به کوری چشم همه‌شون با این همه مورد، ازدواج هم راه می‌اندازیم!». بعد با شیطنت، زبانش را درمی‌آورد. از بچه‌های قدیمی اکرم و مینا بودند. ولی میگردن اکرم ول کن نبود. حسابی از پا انداخته بودش. اما مینا باز هم می‌خندید. وقتی هم که مورد جدی شد کلتش را برداشت و گفت: «تا خطبه عقد رو نخونده‌ین از خونه بیرون نرید». بعد رفت پشت پنجره و شروع کرد به کشیک دادن. رسول هم می‌خندید. با صدای بلند شعار می‌داد: «تفنگها می‌غرند! مجاهدین به خاک می‌افتند. اما مبارزه نسل اندر نسل ادامه داره!». مینا رو به بچه‌ها کرد و گفت: «به جوری حرف میزنه انگار خمینی به نسل بعد هم کشیده میشه!». اما رسول کوتاه نیامد. قرار بود خطبه را او بخواند. G3اش از کنار آینه وسط سفره برداشت. آن را در هوا تکان داد و هیجان زده فریاد زد: «زننده باد انقلاب! زننده باد تفنگ!». مرد که تا این لحظه ساکت بود لبخند زد و به رسول اشاره کرد که آرام باشد. مینا گزارش داد مورد جدی شده. آخر سر هم که همه خواستند خانه را تخلیه کنند، مینا جلو آمد. او را بوسید و زیر گوشش گفت: «مبارک که خانوم! دیدی بالاخره تو هم به تله افتادی!». رسول آن قدر خوشحال بود که بعد از ساکت شدن به شوخی کردن افتاده بود.

همه‌اش می‌خندید و تکه می‌پراند. در آخرین لحظه با لحنی کنایه‌دار به آنها گفت: «ضمن عرض تبریک به داماد و عروس باید به اطلاعاتتون برسونم که متأسفانه امشب را باید برید دنبال خونه پیدا کردن».

زن چشمهایش را بست. سنجاق پروانه را در میان دو انگشت چرخاند و گفت: «پروانه خانوم! اون شب یادته! تا صبح سه تا خونه عوض کردیم. از ترس حمله پاسدارها چشم به هم نزدیم!». این را گفت و با خستگی چشمهایش را به سقف دوخت.

× × ×

وقتی ایوب صدایش کرد، زن سر از زانوان برداشت. ایوب در برابرش ایستاده بود. در زیر نور کم رنگ مهتاب چهره برافروخته او به خوبی دیده می‌شد. دلش فروریخت و بی‌اختیار گفت: «ها!». ایوب دوباره صدایش کرد و از او خواست تا برخیزد. زن نمی‌دانست چرا! اما از جا برخاست. ایوب، دست دراز کرد و دست او را گرفت. چهره‌اش برافروخته بود و از لرزش دستها و لبهایش خبری نبود. زن خواست چیزی بگوید. ایوب با آرامش پرسید: «گفتی که مراسم دفن شوهرت فرداست؟». آستینش را پایین کشیده و زخمهایش را پوشاند. زن گفت: «فردا در گورستان بزرگ شهر». پایش را از روی سنگی برداشت و قدم در جاده باریک گذاشت. ایوب گفت: «باید برویم». زن ترسید و ایستاد. نفس گرمش را بیرون داد: «کجا؟». ایوب چند قدم جلوتر افتاده بود. بدون آن که برگردد گفت: «آن جا! میان مردم، میعاد ما آن جاست!». صدایش در باد گم شد و زن آن را نشنید. با عجله جلو دوید و ایوب را نگاهداشت. صدای لرزانش در باد پرپر شد. «کجا؟». وقتی ایوب دوباره گفت: «میان مردم» زن درست روبه‌رویش قرار گرفته بود. خشمناک و برافروخته. بدون آن که تکانی بخورد. زن گفت: «تو تصمیم گرفته‌ای که با من بیایی؟» منتظر پاسخ نشد. یاد خودش افتاد و با نگرانی پرسید: «اما آن جامه ابریشمین سرخ چه؟ من بدون آن نمی‌توانم بر سرمزار شوهرم حاضر شوم». ایوب

گفت: «زخم تو را من پذیرفتم». با آرامش بیشتری ادامه داد: «برای مردم داستان زخم زخمهای خود را خواهم گفت و جامهٔ ابریشمین سرخت به تو باز خواهد گشت». زن آرام پس نشست و در کنار ایوب آهسته آهسته به پایین کوه لغزید. صدای پای آنان دندان کروچهٔ سختی بود که در سکوت کوهستان می پیچید و افکار در هم زن را از هم می گسیخت. ایستاد و به ایوب نگاه کرد. از آرامش چهرهٔ او قلبش آرام گرفت. جرأت یافت و پرسید: «در نماز چه کردی؟» ایوب ایستاد. نفسی تازه کرد. چهره اش سرخ شد و گفت: «عبادت». زن انتظار داشت ایوب ادامه دهد. اما او چیز دیگری نگفت. زن گفت: «خواب وحشتناکی دیدم». ایوب گفت: «می خواستم حرفهای آخرم را با خدا بزنم»

«نگاه کن! صورتمو ببین! خیس عرقه. تموم بدنم کوفته‌س. پروانه! پروانه! دارم خفه

میشم»

\* \* \*

زن از سختی راه خسته شد. خواست بشیند و نفسی تازه کند. ایوب، ماه رنگ پریده را برفراز سرشان نشان داد و گفت باید طوری حرکت کنند که فردا، بلافاصله پس از سپیده، در گورستان حاضر باشند. زن از به‌یاد آوردن صحنهٔ فردا بر خود لرزید و پایش میخکوب شد. بریده بریده گفت که از نداشتن جامهٔ ابریشمین سرخ می‌هراسد. و نمی‌داند فردا چه اتفاقی خواهد افتاد! ایوب ساکت ایستاده بود. حرف زن که تمام شد نگاهی به راه بیابانی جلو پایشان انداخت. برگشت و به‌راه آمده خیره شد. کوه، هیولایی سرد بود که در تاریکی و مهتاب رنگ پریده، هیتی افسرده یافت. به‌آسمان نگاه کرد و از آن جا به‌بلندترین ستیغ کوه چشم دوخت. چشمهایش را بست. زن احساس کرد ایوب با آن آرامش خاموش و چشمهای بسته آن جا نیست. با افسردگی گفت: «هیچ کس ما را باور نخواهد کرد. نه من و نه تو را». و به‌خاطر آورد همهٔ آنان که در گورستان جمع خواهند شد در انتظار زنی هستند که پیام صدق شهیدی را برای آنان خواهد برد. از خود پرسید: «چگونه مرا باور کنند؟» و با صدایی بلندتر افزود: «با آن همه دسیسه و خیانت!». ایوب زیر چشمی نگاهش می‌کرد. اما زن متوجه نشد. هم چنان با خود فکر کرد اگر باورش نکنند حق خواهند داشت. برگشت. رو به‌ایوب کرد و گفت: «نه! آنها حق دارند. چگونه دل به آن کس بسپارند که خود صادق نبوده است؟» به‌خاطر آورد که بنا بر وصیت شوهر بایستی در بالاترین سکو قرار گیرد و پیامش را با این جمله

آغاز کند: «پیام صدق را تنها از گلوی صادقان بشنوید!» تنش لرزید. بغض خود را فرو خورد و بلند گفت: «نه!» ایوب لبخند محوی زد. چشمهایش را نیمه باز کرد و با مهربانی گفت: «نترس!». زن نتوانست طاقت بیاورد. به سختی گریست. و وقتی پژواک گریه‌اش خاموشی گرفت افزود: «و آن گاه آرزویی که سالها برایش رنج برده‌ایم، مثل حبابی می‌پوکد و همه داغها و زخمها، تکراری ابدی خواهند یافت». ایوب هم چنان صبور بود و با آرامشی بیشتر گفت: «فردا راز همه زخمها و داغها را خواهم گفت. راز زخم همه زخمهایم را...» و سپس به زخمهایش خیره شد. باد بر آنها می‌وزید. اما برخلاف گذشته، سوزشی احساس نمی‌کرد کرمها ساکت و بی‌صدا در یکدیگر می‌لولیدند و با سرهای کوچک قرمزشان شیار زخمها را می‌شکافتند. ایوب چشمهایش را بست و صدای آهسته‌کننده شدن تکه‌های گوشتش را شنید. زن پرسید: «چگونه؟» و بلافاصله اضافه کرد: «آیا تا کنون به جذام‌خانه شهر رفته‌ای؟ بسیاری کسان دیگر هم هستند که بدنهایشان سراسر جراحی و عفونت و برص است». ایوب حرف زن را تکمیل کرد: «و من هفت سال است که دور از مردم در این کوه با زخمهایم تنها هستم». لبخندی زد. زن با چشمانی فراخ او را می‌نگریست و ایوب ادامه داد: «صدق، سخت‌ترین چیزی است که نمی‌شود آن را اثبات کرد». آب دهانش را به سختی بلعید و با لرزشی خفیف زمزمه کرد: «اما خدا در غار به من گفت تو صادق باش! نیازی به اثبات ندارد». زن گفت: «پس چرا از شنیدن حرفهای من آن گونه دگرگون شدی؟». ایوب لبخند زد. راه سنگلاخ پشت سر را نشان داد و گفت: «یکبار دیگر هم این سوال را کردی. زخمها مثل راههای پیموده هستند. تنها آن کس که از سنگها عبور کرده است می‌تواند سنگینی آنها را بپذیرد». زن خوشحال شد. بلافاصله گفت: «و تو آن موقع از یک سنگ عبور نکرده بودی!». ایوب خنده تلخی کرد. بعد بدون آن که زن علت آن را بفهمد گریست و با سر حرف زن را تأیید کرد. دریچه‌ای بر کنجکاوهای بی‌پایان زن باز شد: «تو از چه سنگی عبور نکرده بودی که زخم کوچک من سنگ آسیایی شد بر سینه استخوانی‌ات؟». ایوب با گامهای استوار راه افتاد: «فردا زخم همه زخمهایم را خواهم گفت!». زن به دنبال او

دوید و از پشت به پاهای او آویخت. ایوب برگشت و او را نگاه کرد. زن با ضجه فریاد زد: «من می‌دانم! می‌دانم!» و چند بار دیگر حرفش را تکرار کرد. ایوب او را از روی زمین بلند کرد. زن هق هق کنان گفت: «زخم تو همان زخم من بود». ایوب زیر لب آهسته زمزمه کرد: «و زخم تو، زخم شوهرت که تو را بسیار دوست می‌داشت و هیچگاه لب به عشق نگشود». زن سر برشانه‌ایوب گذاشت و گریست. اشکهای زن برسینه‌ایوب ریخت و سوزش زخمها شروع شد. زن با مشت به سینه‌ایوب کوبید و چند بار فریاد زد: «همه‌ی این مدت ما به یکدیگر دروغ می‌گفتیم. دروغ تنها راست نگفتن نیست. راست را نگفتن خود بدترین دروغ است». ایوب با دستهای مجروح، زن را نوازش کرد. اما چیزی نگفت. زن صدای شکستن چیزی را در درون خود شنید و با سنگینی به روی خاک افتاد. ایوب بر سر او نشست و به ابرهای تیره و درهم چشم دوخت و با خود زمزمه کرد: «زمانی که صدق نباشد همه چیز مساوی است. عشق ورزیدن یا نورزیدن، هردو، دروغی است که آدمها به یکدیگر می‌گویند». از زن خواست تا برخیزد. اما او چنگ در خاک فرو برد و با گریه فریاد زد: «من مجبور بودم، می‌فهمی ایوب، مجبور بودم که حرفی نزنم. من نمی‌توانستم به او چیزی بگویم». ایوب دست زن را گرفت و فشرد. زن ادامه داد: «چگونه به او می‌گفتم که اولین جامه‌ی هدیه‌ی او در اولین روز پیمان‌مان را بر باد داده‌ام؟» نتوانست ادامه دهد. دوباره چنگ در خاک فرو کرد و صورت خیسش را به خاک و سنگ مالید. پوست صورتش کنده شد و ایوب خون آمیخته با اشک را بر چهره‌ی زن دید. زن با خود نالید: «روزهای پیاپی گرسنگی و تنهایی و شکنجه را به جان خریدم و تنها آن زمان که دیدم باید جای او را به گزمگان بگویم، جامه‌ی ابریشمین هدیه‌ی او را فروختم». ایوب هم چنان آرام زمزمه کرد: «و پس از آن نیز هیچگاه به او چیزی نگفتی!» زن مثنی خاک بر سر ریخت و ضجه زد: «نمی‌توانستم! نمی‌توانستم!». ایوب گفت: «اما او می‌دانست و به تو چیزی نگفت!». از جا برخاست. ایستاد و به زن که در خاک هم چنان غلت می‌زد و می‌گریست نگاه کرد. زیر لب آهسته گفت: «و این زخم همه‌ی انسانهاست» زن چنگ بر صورت خود کشید. به یاد آورد که همین زخم بود که او را چنان شوراند که نتوانست

آن را تحمل کند و به نزد ایوب آمد. آرزو کرد ای کاش آن قدر شوهرش را دوست می‌داشت که می‌توانست در آخرین لحظات حیاتش راز خود را به او بگوید. ایوب دست برد و بازوی زن را گرفت. او را به بالا کشاند و گفت: «ای کاش انسانها آن قدر با خدا یگانه بودند که می‌توانستند با یکدیگر حرف بزنند». زن برخاست.

الان درست ساعت پنج صبح است. رنگ تاریکی کم کم دارد می‌پرد زن پروانه را به دیوار زد و بلند شد چند قدم آهسته برداشت. دوباره آمد روی تخت نشست و سرش را دو دستی در دست گرفت. سعی کرد حواسش را جمع کند. مسیری را به خاطر آورد که فردا، برای رفتن سرقرار، باید برود. اول باید تا خیابان اصلی پیاده رفت. بعد، از کوچه تنگی که او را به خیابان دیگری می‌رساند، می‌گذشت. آن جا باید خود را «تصفیه» می‌کرد. تا کسی دوم او را به منطقه قرار می‌رساند. از آن جا تا سر چهارراه دومی باید پیاده برود. بعد بیچد دست راست. ادامه بدهد تا خیابان تمام شود. انتهای خیابان کوچه پهنی است. سر کوچه یک لبنیاتی قرار دارد. باید از آن جا بگذرد و دوباره خود را «تصفیه» کند. وسط کوچه، کوچه باریک دیگری که سر دیگرش به کوچه پهن دیگری وصل است قرار دارد. آن جا باید از سلامتی خودش مطمئن شود. وسطهای کوچه باریک، یک تیر سیمانی بزرگ و قدیمی وجود دارد. از آن که بگذرد به کوچه دوم می‌رسد. باید بیچد دست راست. یک نفر از روبه‌رو می‌آید. یک گل سرخ دستش گرفته. عینکش در دست چپ است. درست برعکس او که باید عینکش را در دست راست بگیرد. طرف می‌آید جلو. مسیر ساختمان پلاسکو را می‌پرسد. او باید بگوید ساختمان پلاسکو را نمی‌شناسد ولی بیمارستان پارس از «این طرف» می‌روند. طرف زن است یا مرد؟ خدا کند از آشنایان قدیمی باشد. اگر آشنا باشد که دیگر احتیاجی به این علامت شناسایی‌ها نیست. اما نباید اطمینان کرد. از خائنین نباید غافل بود. ممکن است طرف آشنا، ولی دستگیر شده باشد. زیر شکنجه بریده باشد. آن وقت آدم دستی دستی خودش را می‌دهد دم تیغ. نیلوفر طفلی همین طوری لو رفت دیگر! ولی همه که خائن نمی‌شوند! همه که لو نمی‌دهند. بیشتر بچه‌ها زیر شکنجه تکه تکه می‌شوند و هیچ چیز

نمی‌گویند. هزار بلای ناگفتنی سرشان می‌آید. اگر این طور نبود که تا حالا همهٔ خانه‌ها لو رفته بود. همین الان چند نفر دارند شلاق می‌خورند تا یک آدرسی را لو بدهند؟ اما آنها قسم خورده‌اند. قول داده‌اند که اگر تکه تکه هم بشوند یک کلام نگویند.

\* \* \*

ماه زیر تکه ابری گم شده بود. اما هنوز نور آن، آسمان را از ظلمت محض می‌رهانند. بیابان ساکت‌تر از کوهستان بود و زن تا مدت‌ها فکر می‌کرد که دارد با ایوب به‌سوی ابدیت می‌رود. برای چند لحظه از ایوب متنفر شد. تصمیم گرفت بدون آن که چیزی بگوید، راه خود را از ایوب جدا کند و در بیابان گم شود. یا با خنجر نهان در زیر جامه‌اش خود را رگ زند تا نعشش طعمهٔ کرکسان گردد. خنجر خشک را در مشت استخوانی‌اش فشرد. شرم تصور صحنهٔ فردا، وقتی که همه خواهند فهمید او اولین هدیهٔ عشقش را از دست داده‌اش و تا آخرین لحظهٔ حیات شوهر نیز به‌او دروغ گفته‌است، او را به‌شدت عذاب می‌داد. فکر کرد هیچگاه قادر نخواهد بود نگاههای سرزنش‌آمیز دیگران، به‌ویژه یاران شوهرش، را تحمل کند. این خود زخمی شفا نیافتنی بود. داغ تنهایی و مرگ برایش صدها بار قابل‌پذیرش‌تر بود. اما نمی‌دانست ایوب، در فردا، رو در روی مردم، چه خواهد کرد. خنجر با همهٔ سردیش دستش را سوزاند. زن احساس گرما کرد. بی‌آن که چیزی پرسد صدای ایوب را شنید که می‌گفت: «از آخرین باری که این راه را پیموده‌ام هفت سال می‌گذرد و این بیابان هم‌چنان تنها و غم‌انگیز است.» ایوب به‌دور دست بیابان نگاه کرد. از غربت آن دلش گرفت. اما از گشادگی و عریانی‌اش خوشش آمد. آخرین بار که آن را دیده بود زمانی بود که از شهر به‌کوه پناه برد و از آن جا زخمهای دیگران را پذیرفت. زن شنید که ایوب با صدای بلند به‌غارهای کوه لعنت می‌فرستد. بر سرعت گام‌هایش افزود تا حرفهای او را واضح‌تر بشنود. ایوب آرزو می‌کرد همواره بتواند مثل یک بیابان گشاده و عریان باشد.

حالا اکرم کجاست؟ «قطع» است. مادرش هم دستگیر شده. خودش هم معلوم نیست خانه کدام سمپات مخفی است؟ شاید یک نفر از بچه‌های «قطع» ی را پیدا کرده باشد. آن وقت او وصل می‌شود. اکرم هم وصل می‌شود. شاید هم دستگیر شده باشد. اما این دفعه مثل آن دفعه قبل نیست. دیگر ولش نمی‌کنند. خدا کند گیر «صالح» بازجوی اولش، نیفتد. آن پدر سوخته خیلی بی‌شرف است. بدتر از مجتبی حلوائی است. زن از به‌یاد آوردن چهره مجتبی حلوائی لرزید. تنش سرد شد. هرچه خواست دستش را تکان بدهد نتوانست. فکر کرد یخ زده است. تمام بدنش منجمد شده بود. چند بار سعی کرد پلکهایش را باز و بسته کند. نتوانست. چشمهایش باز بود. اما چیزی را نمی‌دید. اشباح درهم و برهمی روی سقف تکان می‌خورد. سقف متلاطم بود. اما به‌زودی خلوت و صیقل یافته شد. آینه شد. تصویر زنی را دید که دست و پا بسته روی تخت تقلا می‌کرد. در دهان زن حوله خونینی چپانده بودند. و زن سرش را با ضرب به‌چپ و راست می‌انداخت. صدایی به گوش نمی‌رسید. اما جیغ‌های زن را می‌شنید. وحشت آور بود. دو نفر بازجو بالای سر او ایستاده بودند. آن یکی که تهدید می‌کرد، رفت زانو زد و روی پاهای زن نشست. چیزی گفت. آدرسی را خواست. بعد شروع کرد به سیلی زدن. آن قدر زد تا زن از نفس افتاد. بعد از روی پاهای زن دست دراز کرد و پیراهنش را جر داد. زن تکانی خورد. اما همان تکان بود. بازجو هرکاری کرد زن دیگر تکان نخورد. تمام لباسهای زن را پاره پاره کرد. دست گذاشت روی بدنش. خندید. بازجوی دوم، که قد بلند بود و ریش قرمز داشت، بلندتر خندید. بازجوی اول باطوم باریکی را از دست بازجوی دوم گرفت. نوکش را گذاشت روی سینه زن. فشار مختصری داد. چیزی گفت. بعد آهسته آهسته نوک باطوم را پایین کشید. مثل این که می‌خواست زن را به این

وسيله شقه کند. نوک باطوم از شکم زن پایین تر رفت. ایستاد. بازجو فریاد زد. زن تکان نخورد. بازجو با نرمه دستش ته باطوم را فشار داد. اتاق به هم ریخت. باز هم تصویر اشباح در هم و بر هم شد. زن همان طور که روی تختخواب دراز کشیده بود انگشتش را با دندان گزید. خون گرمی دندانهایش را سرخ کرد. زن دستش را بالا برد و چشمهایش را گرفت. فقط توانست چند بار بگوید: «نه». بدون این که گریه کند باریکه اشک گوشش را پر کرد. به سختی توانست سرش را تکان دهد. بعد با ترس انگشتانش را نیمه باز کرد. با وحشت به سقف چشم دوخت. این بار اکرم بالای سرش بود. رنگش پریده بود. هیچ چیز نمی گفت. فقط گریه می کرد و به باطوم خونینی که گوشه سلول افتاده بود نگاه می کرد. زن همان طور از زیر پتوی خونین که رویش کشیده بودند شروع کرد به گاز گرفتن چهار انگشت دستش.

\* \* \*

ایوب بی آن که روی بازگرداند به افق بیابان، که رفته رفته روشن می شد، چشم دوخت. نسیمی از دور دست بیابان وزید و صورتش را نوازش کرد. ریش انبوه و سپیدش به آرامی روی سینه اش پهن شد. وقتی سرش را بلند کرد و به آسمان چشم دوخت، آفتاب از تلاقی زمین و آسمان سرک کشید. دروازه های شهر را، در کنار بیابان، نشان داد و گفت: «رسیدیم». زن دلش ریخت. راه گشاده تر شد و شبح قلعه های شهر وضوح بیشتری یافت. زن گفت: «گورستانی که قرار است مردم جمع شوند خارج از شهر است». ایستاد تا نفسی تازه کند. بعد، شورستانی را نشان داد و اضافه کرد: «آن جا!». در دور دست انبوه زنان و مردانی که تنها اشباحشان دیده می شد، گردآمده بودند. ایوب پرسید: «آماده ای؟». زن راه افتاد و گفت: «آماده ام». تا گورستان هیچ کدامشان حرفی نداشتند تا با یکدیگر بزنند. اما هم چنان با خود در جدال بودند و تصویر مبهمی از حادثه داشتند. وقتی به جمعیت حلقه زده برگرد گورها رسیدند ایوب به زن گفت: «امروز من

به پیامبری صبر مبعوث خواهم شد». زن ترسید و شور حادثه او را منقلب کرد. اما تا خواست چیزی بگوید ایوب به میان جمعیت لغزیده بود.

بانگ مبهم اذانی از مسجد چهارراه به گوش می‌رسید. آسمان کم‌کم داشت از سیاهی در می‌آمد و کبود می‌شد. زن زبانش را به‌سختی در دهان خشکش حرکت داد. دستش را به کنار لبهٔ تخت گرفت و خواست بلند شود. دستش در رفت و با سنگینی افتاد توی رختخواب. دوباره دستش را به‌تخت تکیه داد و سعی کرد خودش را بالا بکشد. این بار توانست. سرش را به‌دیوار گذاشت. گلویش خشک بود و تیر می‌کشید. دستش را بالا آورد و گلوی خودش را فشرد. تشنه بود. خواست بلند شود که چشمش به‌انگشتانش افتاد. جای دندانهایش را بر روی بند اول هرچهار انگشتش دید. خونی بودند. ترسید. تازه سوز انگشتها شروع شد. دستش را مشت کرد و با سرعت از جا بلند شد. وسط اتاق خشکش زد. متحیر ماند که به کدام طرف برود؟! به پنجره نگاه کرد. آسمان روشن شده بود. به‌نظرش رسید کسی از پشت پنجره دارد او را نگاه می‌کند. هراسان از پنجره دور شد. به‌دیوار که خورد برگشت. آمد کنار پنجره ایستاد و از پشت پرده به‌کوچه نگاه کرد. پیرمردی شلوارش را بالا می‌کشید و از کوچه می‌گذشت. چند ماشین از خیابان گذشتند. صدای بوق یکی از آنها گوش زن را آزرده. نتوانست آن‌جا بماند. برگشت و رفت روبه‌روی آینه. از تصویر توی آینه ترسید. موهایش با این که کوتاه بود، صورتش را پوشانده بود. آنها را کنار زد. خودش را شناخت. دهان باز کرد چیزی بگوید که چشمش به‌دندانهایش افتاد. لکه‌های خون روی آنها لخته شده بود. بی‌اختیار دستش به‌طرف آنها رفت. سوز انگشتهایش دوباره شروع شد. با انگشت نشانه دندانهایش را پاک کرد. دندانها را مکید. هفش گرفت و به‌طرف در دوید. در را باز کرد و در دستشویی تف کرد. با آب شیر دهانش پر شد. لغله کرد و آب خونی کمرنگ را بیرون ریخت. بعد صورتش را گرفت زیر آب خنک. پوستش تیر کشید. اما خوشش آمد.

حس کرد سلولهای صورتش شروع کرده‌اند به زنده شدن. چشمهایش را زیر آب باز کرد. آب به چشمهایش خورد. یاد اکرم افتاد. سرش را به سرعت بالا کشید و با وحشت به طرف اتاق دوید. دم در ایستاد. برگشت شیرآب را بست و دو مرتبه با سرعت به طرف اتاق دوید. در را بست و پشت آن تکیه داد. نفسش بند آمده بود. موهای خیشش را کنار زد. دستش را روی قلبش گذاشت و نفس بلندی کشید. اکرم روی تخت نشسته بود. زن به طرفش دوید. اما او هم چنان بی حرکت، او را نگاه می کرد. زن به تخت که رسید روی زمین نشست. زانوهای اکرم را در بغل گرفت و چند بار صدایش کرد. اکرم سرش پایین بود. به دستهایش که روی زانوهایش گذاشته شده بود نگاه کرد. زن از اکرم خواست تا او را نگاه کند. اما اکرم، انگار نشنید. زن با مهربانی دست برد و موهای آویزان اکرم را کنار زد. از او پرسید که او را می شناسد یا نه؟ بعد دستش را گرفت و بوسید. به او گفت لازم نیست چیزی را از او پنهان کند. همه چیز را می داند. آن روز وقتی اکرم را برده بودند «شعبه» او همه چیز را حدس زده بود. صدای فریادهای او را می شنیده. بعد هم که توی پتوی خونین آورده و به سلول انداخته بودندش دیگر یقین پیدا کرده. خوب معلوم بوده. آدم که خر نیست. می فهمد. ولی او هیچ وقت، هیچ چیز، نگفته. هر چه پرسیدند چیزی نگفته. فقط گفته بعد از یکی دو ساعت که شلاق خورده بیهوش شده. وقتی هم که هوش آمده دیده از همه جای بدنش دارد خون می آید. زن دستهای اکرم را گرفت و به شدت تکان داد. پرسید: «چرا؟ چرا؟ چرا چیزی نگفتی؟ چرا راستش را نگفتی؟» اکرم چیزی نگفت. دستهایش تکان می خورد. اما خودش ساکت بود. زن دوباره پرسید: «چرا راستش را نگفتی؟ ترسیدی؟ خجالت کشیدی؟». دیگر طاقت نیاورد. با گریه ادامه داد: «اگه تو می گفتی، اگه تو می گفتی منم جرأت پیدا می کردم، منم می تونستم بگم...». با درماندگی اضافه کرد: «آخه ما کار دیگه ای نمی تونستیم بکنیم اونارو رد بچه ها رو می خواستن!». درنگ کرد. از اکرم پرسید: «مگه نه؟ مگه از تو رد مینا و رسول رو نمی خواستن؟ خب از منم رد اونو می خواستن. می فهمی؟ اونو!». به چشمهای اکرم خیره شد و ادامه داد: «آخه چه جوری می تونستم بگم؟ اونو هم هرکاری از

دستشون اومد کردن. اون وقت تو به هیچکس نگفتی چی به سرت آوردن». زار زار گریست و سرش را گذاشت روی زانوی اکرم. اکرم آهسته نوازشش کرد. اشکهایش را با سر زانوی او پاک کرد. لحظه‌ای آرام گرفت و بعد زمزمه کرد: «بعد از این که تو هیچی نگفتی منم زبونم بسته شد. دیگه نتونستم به هیچ کی بگم». ناگهان سرش را بلند کرد و به صورت اکرم خیره شد. پرسید: «چرا حرف نمی‌زنی؟ بازم حتماً سرت درد میکنه که جواب نمیدی؟». ساکت شد. چشمهایش را بست و اشکهایش از چانه روی زانوی اکرم ریخت: «من میدونم. میدونستم که از کی سر دردت شروع شد. بعد از اون جریان بود. نه؟... برای همین هم حاضر نشدی ازدواج کنی. مگه نه؟ بعد از اون جریان بود...». دندانهایش را آن چنان به هم فشرد که صدای دندان کروچه‌اش را خودش شنید. «اون یارو باز جو کوتوله‌هه یادته؟ همون که با کف پاهاش رو به عقب بود». منتظر جواب اکرم نماند: «همون بود. همون، همون با اون باز جو قد بلنده که ریشش قرمز بود». به شدت متشنج شد. بدنش یخ زد و بی‌اختیار افتاد روی زانوهای اکرم.

اکرم آهسته آهسته گریه می‌کرد. زن دندانهایش را در زانوهای اکرم فرو برد ولی اکرم اصلاً تکان نخورد. فک زن درد گرفت و از کار افتاد. آرام گرفت. یک دفعه زد زیر گریه و صورتش را میان زانوهای اکرم پنهان کرد. دندان کروچه می‌کرد و جویده جویده می‌گفت: «بعد از اون نتونستم به هیچکی بگم. می‌فهمی؟ می‌دونستم تو می‌دونی. اما به تو هم چیزی نگفتم». هق هق کرد و دوباره سعی کرد صورتش را مخفی‌تر کند: «به‌سازمان هم نگفتم. به اون... هم نگفتم... هر وقت خواستم بگم یک اتفاقی افتاد. یه چیزی پیش اومد. نتونستم...» دست از تلاش برداشت. سرش را بلند کرد و دوباره به صورت اکرم خیره شد: «اونقدر نگفتم تا اون رفت و دستگیر شد. شاید هم شهید شده باشه. ولی اکرم، اکرم می‌فهمی من هیچ وقت به اون نتونستم بگم. ولی حالا دارم به تو میگم. همه چی رو میگم. وقتی هم دوباره وصل بشم اولین حرفم در رابطه با خودم همینه». اکرم چشمهایش را بسته بود و داشت لبهایش را با دندان می‌گزید.

زنی کودکی شیرخوار را بردوش گرفته و هر لحظه در جایی بود و خیری را به دیگران می‌داد. مردی که دو پای خود را از دست داده بود، چوبهای زیر بغلش را در گوشه‌ای نهاده، با تکیه بر چارپای بلندی، مردم را به صبر می‌خواند. چند جوان، حلقه زده بر گرد یکدیگر، اخبار شنیده را برای هم باز می‌گفتند. وعده‌ای بر سر گورها به شیون مشغول بودند. زن، در میان فشار جمعیت، خود را به ایوب رساند. بازوی او را گرفت. مردی عبوس و تکیده را نشان داد و گفت که از یاران شوهرش می‌باشد. ایوب توجهی نکرد. و باز هم خود را میان جمعیت گم کرد. زن از دور به ایوب نگاه کرد. چهره او را دید که در زل آفتاب برافروخته بود و زخمهایش، هریک، درخششی خیره کننده داشت. ایوب از پیرمردی، که بر خاکها نشسته و سعی داشت خود را از نظرها پنهان دارد، پرسید جمعیت منتظر چیست؟ پیرمرد با شگفتی به او خیره شد. و پس از لختی درنگ گفت قرار است همسر یکی از شهیدان، که جامه‌ای از ابریشم سرخ برتن دارد، با ایوب، پیامبر زخم و غاز، بر مزار شهیدان حاضر شوند تا زن امانت همسر را که در آخرین لحظه حیات به زن سپرده است به مردم برساند و ایوب هم راز رازهای خود را برای آنان باز گوید. ایوب با شگفتی گفت خبر آمدن همسر یکی از شهیدان را می‌داند، اما... درنگ کرد. چشم به آسمان، که رفته رفته گداخته می‌شد دوخت و در دل گفت: «چه پیوندی؟» لبخندی زد و با مهربانی پرسید چه کسی گفته است که ایوب به آنجا خواهد آمد؟ پیر مرد با خونسردی تمام به ایوب نگاه کرد. فهمید او تازه واردی به شهر است و نمی‌داند که همه مردم از این راز آگاه هستند. آهی کشید و گفت: «ایوب ضامن و معرف زن است». و با دلسوزی از او پرسید: «در زمانه‌ای که اعتماد مانند قاصدکهای پر شده در توفان، گم شده‌اند آیا می‌توان به هر سرخ جامه‌ای که مدعی امانتی است اطمینان کرد؟» و اضافه کرد: «راز رازهای ایوب بهترین گواه صدق زن خواهد بود». ایوب پرسید آیا هیچ کس ایوب را می‌شناسد؟ و پیر مرد با شگفتی بیشتر او را برانداز

کرد و گفت سالهاست که ایوب آواره کوه و بیابان شده و تنها کسانی که از او خبر دارند که زخمی به او داده‌اند. پیر مرد آن گاه در جمعیت به جستجوی زن و ایوب برخاست. از گوشه دیگر جمعیت صداها اوج گرفت. ایوب مردی جذامی را دید که ایستاده برسکویی، بشارت حضور نزدیک ایوب را می‌دهد. درنگ جایز نبود. بر تلی از خاک رفت. فریاد برآورد و جمعیت را به سکوت دعوت کرد. جمعیت زودتر از آن چه که فکر می‌کرد ساکت شد. او را در میان گرفتند. ایوب نفسی تازه کرد و خواست چیزی بگوید. مردی فریاد کشید: «قرار بود تو با همسر سرخ جامه یکی از شهیدان به اینجا بیایی». ایوب چشم انداخت و زن را میان جمعیت یافت. او را صدا کرد و گفت او همان زنی است که قرار بوده با جامه ابریشمین سرخ بر سر مزار شوهر شهیدش حاضر گردد. زنی گفت: «اما این زن جامه‌ای سیاه بر تن دارد!» ایوب گفت: «آری، اما این مسأله همان رازی است که من باید آن را امروز به شما بگویم». مرد جذامی از میان جمعیت فریاد کرد: «او دروغ می‌گوید. او ایوب نیست!» و ایوب را نشان داد. پیر مردی گفت: «اما بدن او سراسر زخم است و این خود بهترین گواه صدق اوست». مرد جذامی دیگری زخمهای خود را نشان داد و گفت: «ایوب من هستم! پیامبر صبر و بردباری!». جمعیت یکباره ساکت شد. سپس هر کس چیزی گفت. و هر چند نفر با یکدیگر به گفتگو و استدلال پرداختند. ایوب جمعیت را به سکوت دعوت کرد و خطاب به آنها گفت: «مردم! من ایوب هستم. پیامبری که به صبر و بردباری مشهور است اما در غارهای تاریک، دور از شما زندگی می‌کرد»

زن سرش را از روی تختخواب برداشت. لحاف خیس اشک بود. باز هم موهای آشفته توی صورتش را کنار زد و بلند شد. احساس سبکی می کرد. اما هنوز تنش داغ بود. از همان جا به آسمان پشت پنجره نگاه کرد. ناگهان به طرف در دوید و آن را باز کرد. در دستشویی با عجله وضو گرفت و برگشت. نماز را که شروع کرد چشمهایش را بست. در رکوع سرش گیج رفت. اما زود بلند شد و توانست خودش را نگاهدارد. در سجده آخر هم حس کرد سرش آن قدر سنگین است که نمی تواند آن را بلند کند. چند لحظه درنگ کرد و با تمام قوا به دستهایش فشار آورد و سر را از زمین کند. از توی حیاط صدای لخ لخ دمپایی های پیرزن به گوش می رسید. بلند شد و به پشت پنجره رو به حیاط رفت. با احتیاط پرده را کمی کنار زد و پیرزن را دید که با گیسهای سیخ سیخ سفید دست به دیوار می کشد و کورمال کورمال به طرف توالت می رود. روی لبه پاشویه حوض چند گنجشک نشسته بودند. صدای دمپایی پیرزن فراریشان داد. زن پرده را انداخت رفت شیشه آب را برداشت و لیوانی پر کرد و لاجرعه سر کشید. ساعتش را بدون این که زیر نور چراغ خواب بگیرد نگاه کرد. ساعت شش و پنج دقیقه بود. بی اختیار گفت: «تاده و نیم؟...» روی صندلی نشست و دستش را روی میز کوچک گذاشت سعی کرد حواسش را جمع کند. خودکاری برداشت و دنبال کاغذ گشت. دفترچه آن طرف میز بود. ورقی از آن کند. ته خودکار را به پیشانی فشار داد. آن را روی کاغذ گذاشت و چند خط کج و معوج کشید. خودکار را بلند کرد و تهش را به دندان گرفت. باید حرفهایش را از قبل مرور کرده باشد.

سر قرار آدم خیلی چیزها یادش می رود. باید همیشه محورها را در ذهن آماده داشته باشد. به خصوص این قرار که قرار آخر است. اگر از دست برود معلوم نیست چه پیش

می آید. اضافه بر حرفهای خودش باید آمادگی داشته باشد تا جواب سؤالات احتمالی را هم بدهد. «نمی دانم» و «یادم نیست» و «شک دارم» به درد نمی خورد. باید همهٔ جوابها کامل و روشن باشد. چه کسی سر قرار می آید؟ زن است یا مرد؟ خدا کند آشنا باشد. اگر آشنا باشد حتماً مجید است. مثل همیشه خندان. یا مهناز. با نگاه مهربان و خاموشش. فرقی نمی کند. اول از همه، از چه چیز خواهد پرسید؟ جواب اولین سؤال روشن است. خودش سالم است. و برای خانه هم موردی پیش نیامده. دوباره از «احوال» خودش می پرسد. زن از نگاه خاموش مهناز خجالت می کشد. می داند که اگر امکان داشت ول کنش نبود. مثل همیشه گفتنی زیاد داشتند. اما با این وضع که نمی شود معطل کرد. زن می پرسد از «اون» خبر ندارند؟ مجید یا مهناز می گوید «نه» فقط آن قدر اطلاع دارند که سر قرار با یکی از بچه ها بود که درگیر شده اند. نتیجه چه شده؟ خبر ندارند. به احتمال قوی هر دو نفر شان شهید شده اند. چون همان روز، همان ساعت، و همان منطقه روی «صامت» آمد. گفته اند دو نفر بعد از نیمساعت درگیری نارنجک کشیده اند. جسدشان کنار خیابان افتاده و مردم جمع شده اند. کمیته مرکز از بیمارستان مصطفی خمینی آبولانس می خواست. زن می پرسد: «تو مطمئنی که شهید شده اند؟» مجید می گوید: «نه، فقط یکی از بچه ها روی صامت این رو شنیده!». زن با دستپاچگی می پرسد: «یعنی ممکنه زنده باشن؟ آخه اون نارنج نداشت». مهناز می پیچد توی کوچهٔ دیگری و از او می خواهد که آرامتر حرف بزند. بعد می گوید: «ممکنه». چند قدم با سکوت جلو می روند و مجید به زبان می آید: «اگرم زنده باشن حتماً الان زیر شلاقن». زن می گوید: «ولی حتماً چیزی نگفتن!» مهناز می گوید: «تا حالا که نه، چون چند تا «فیوز» داشتن که قرار بود اول اونا رو بگن تا فیوزها پیرن و ما متوجه زنده بودنشون بشیم». زن خوشحال می شود. هولکی می پرسد: «پس هنوز فیوزها نپریده ن؟» مجید می گوید: «نه» زن بیشتر خوشحال می شود: «پس یعنی هیچی نگفتن!» مهناز دوباره از او می خواهد آرامتر باشد: «نه». بعد با افسوس اضافه می کند: «شاید هم دیگه هیچی نگن. تا ابد». دل زن فرو می ریزد. انگشتش را به دهان می گیرد و ساکت می شود. مجید می گوید: «ولی ما تا

مطمئن نشده ایم نباید اطمینان کنیم». زن می فهمد مهناز چه می گوید. چند بار تا به حال سادگی کرده اند و از این بابت خورده اند! همیشه اصل بریدینی است. توی مسائل امنیتی باید سیاه ترین شق مسأله را گرفت. زن سرش را تکان می دهد. مجید به بهانه بند کفش بستن دولا می شود و پشت سرش را چک می کند. یک ماشین گشت، سرخیابان ایستاده است. مجید هول می شود. ولی خون سرد می گوید: «مواظب باش! گشت!». زن بدون این که برگردد به راهش ادامه می دهد. مهناز می گوید: «قرار ما هفته آینده، روز دوشنبه، همین ساعت، همین جا». زن زیر پایش خالی می شود. چشمش سیاهی می رود. با درماندگی می گوید: «ولی من هنوز حرفهایم را نزده ام». مجید چند لحظه درنگ می کند. اما خیلی زود می گوید: «الان مورد پیش اومده باید از هم جدا بشیم». زن در آخرین لحظه می پرسد: «پس اونو چیکارش کنم؟». مهناز می گوید: «چی رو؟». زن می گوید: «بلبل رو...». مجید می گوید: «بذار سر جاش باشه. اگر موردی پیش اومد و خواستی در بری حتماً اونو با خودت ببر». دور می شود. ادامه می دهد: «اگه زودتر بهش احتیاج پیدا کردیم خودمون می آیم سراغش». زن یکی دو قدم دنبالش می رود. آدرس را که به رمز نوشته به او می رساند. مهناز می خندد. مجید می گوید: «جون تو و جون بلبل...». چشمان زن از به یاد آوردن «بلبل» سیاهی رفت.

\* \* \*

«من اما امروز، آمده ام این جا، تا رو در روی شما، به صدق بگویم» ایوب وقتی سکوت جمعیت را دید با صدای بلندتر فریاد کرد: «و از گناهانم استغفار کنم!». مرد جذامی چند نفر را کنار زد. خود را به ایوب رساند و در کنارش ایستاد. زن جمعیت را شکافت و روبه روی آنها قرار گرفت و شهادت داد که ایوب مردی است که سمت راست قرار گرفته است. جذامی دیگری از میان جمعیت فریاد برداشت این زن بدکاره ای است که نباید شهادتش مورد قبول باشد. جذامی اول با تمسخر به مردم یادآوری کرد نباید

فراموش کنند که قرار بوده است ایوب معرف و ضامن زن باشد. سپس آنان را نشان داد و مردم را به نگاه کردن خواند و گفت: «حال ببینید که چگونه زن معرف ایوب شده است!!» زن هردو جذامی را به مردم نشان داد و گفت آنان، شیادان خود فروخته و فرستاده گزمگان می باشند. بار دیگر ولوله ای جمعیت را فرا گرفت.

پیرزن از این که چشمهای زن آن قدر گود رفته تعجب کرد. بعد او را دلداری داد که انشالله شوهرش به زودی از سفر باز می‌گردد. زن من و من کرد. اما پیرزن گفت که همه همین طور هستند. به خصوص وقتی اول زندگیشان باشند. خود او هم، وقتی تازه با «آقا» ازدواج کرده بوده، همین طور بود. یک دفعه «آقا» هم، خدا رحمتش کند، از طرف اداره می‌رود سرشماری توی یکی از دهات خرم‌آباد. یک ماه طول می‌کشد. تمام آن مدت دل او مثل سیر و سرکه می‌جوشیده. هر شب خواب یک چیزی را می‌دیده. یک شب خواب می‌دیده آقا زن گرفته. یک شب دیگر آقا تصادف کرده و مرده. یک شب دیگر آقا اصلاً یادش رفته که زنش کجاست؟ یک شب دیگر لرها حمله می‌کنند، آقا را سرگردنه می‌گیرند به جای ژاندارمها سرش را می‌برند. هزار جور فکر و خیال دیگر. همه‌اش هم بی‌خود. سر یک ماه آقا برمی‌گردد. معلوم می‌شود کار اداره طول کشیده. برف هم آمده و گردنه را بسته بوده و آقا نمی‌توانسته خبر بدهد. تلفن هم... هوم! آن موقعها که این جوری نبود تا سر هر چهارراهی یک باجه تلفن بکارند. آقا یکی دو نفر را با قاطر می‌فرستد شهر که خبر بدهند. اما خودش زودتر از آنها می‌رسد. بالاخره هرچه بوده گذشته. حالا، زن هم نباید دلواپس باشد. می‌گذرد. آن شوهری که او دارد خیلی نجیب است. خدا حفظش کند. هیچ جای نگرانی ندارد. زن باید این چند وقته که او نیست حسابی به خودش برسد. مبادا وقتی شوهر از سفر آمد او را افسرده ببیند و دلش بگیرد. باید خوب بخورد. خیلی خوب. بیشتر از گذشته. هرچه می‌تواند بخورد. تا چاق و چله شود. این که وضع نشد! قیافه‌اش عین آدمهای کتک خورده شده. آن قدر شبها نمی‌خوابد که روزها هم، مثل الان، همه‌اش چرت می‌زند. حالا ظهرها توی شرکت است و نمی‌تواند غذای درست و حسابی بخورد. ولی شبها باید به خودش برسد. صبحانه هم همین طور. شیر و عسل بخورد. یک لیوان شیر و عسل خیلی کارساز است. می‌خورد؟

یک لیوان شیر با یک قاشق عسل. زن با بی حوصلگی جواب داد نه اصلاً حوصله درست کردن این جور چیزها را ندارد. و برای این که از شر وراجی های پیرزن خلاص شود ادامه داد هر چه می خورد، می خواهد بالا بیاورد. چشمهای پیرزن ناگهان گشاد شد. تند پرسید: «حامله ای؟». زن انتظار چنین سؤالی را نداشت. جا خورد. دست و پایش را گم کرد. قول خودش را به پیرزن به خاطر آورد. با لبخند شرمگینانه ای گفت: «نه! حامله نیستم».

\* \* \*

مرد جذامی گفت: «پیامبران بری از گناهاند و استغفار او در حضور شما بهترین گواه دروغگویی اوست».

ایوب گفت: «پیامبر خدا کسی است که میان بندگان خدا باشد»

مرد جذامی گفت: «پیامبران جزا دهندگان گناهکارانند».

ایوب گفت: «و بدترین گناهان دوری از خلق خداست»

مرد جذامی گفت: «ایوب پیامبر صبر و بردباری ست که در غارها زندگی می کند تا از گناه به دور باشد».

ایوب گفت: «و من گناهکار از شما دور بودم».

مرد جذامی گفت: «در غارها عبادت خدا، پیامبران را به صدق می رساند».

ایوب گفت: «و صدق در قربت شماست و من از شما دور بودم»

مرد جذامی گفت: «و صدق آنها را به مهر می رساند»

ایوب گفت: «مهر، در دوری، کینه ای است نهفته که وقتی به قرب رسید فوران خواهد کرد»

دیگر نتوانست خود را نگاه دارد. لرزید و گریست و هم چنان که اشکهایش سرازیر بود ادامه داد: «و من انبانی از کینه بودم. دوستان داشتم و زخمهایتان را می پذیرفتم و

می‌پنداشتم که قیامت، به جای آن که گناه گناهکاران برملا گردد، روز افشای خداست. و شما نمی‌دانستید که زمزمه‌های من عبادت خدا نبود. شمارش ظلمهای او بود.»

مرد جذامی گفت: «پیامبران به خدا دروغ نمی‌گویند.»

ایوب گفت: «زمانی که دیگر نتوانستم زخم این زن را بپذیرم، دانستم خدا همه چیز را می‌داند. راستی با خلق، راستی با خداست.»

زن شهادت داد که ایوب در غار بود، به غار رفت و از غار که در آمد مرد دیگری بود.

مرد جذامی گفت: «پیامبران در تنهایی با خدا به لطف سخن می‌گویند.»

ایوب گفت: «در غار من بر خدا شوریده بودم. از بانگهای خود به خدا با شما سخن گفتم. حال آن که شما مرا پیامبر صبر و سکوت یافتید.» باز هم گریست و ادامه داد: «هر بار که به غار می‌رفتم. زخم جدیدی را که پذیرفته بودم نشان می‌دادم و فریاد می‌کشیدم: «من گناه کردم اما با تو ای پاسبان بنی آدم چه کنم؟ مرا ترک کن و از من دست بردار تا اندکی گشاده رو شوم» ×

مرد جذامی گفت: «و خدا با پیامبران به لطف سخن می‌گوید»

ایوب گفت: «و خدا همیشه در برابر فریادهای پر درد من سکوت می‌کرد.»

مرد جذامی گفت: «پاسخ صدق پیامبران، سپردن مهار خلق به دست آنان است.»

ایوب گفت: «صدق یعنی آن که آماده‌ای بپردازم»

مرد جذامی خواست به محاجه خود ادامه دهد. اما زن مهلت نداد. چنگ در سینه فرو برد و خنجر نهان را از زیر جامه‌اش بیرون کشید و فریاد برآورد: «و من آماده‌ام که بپردازم. من زن دروغگوی یک شهید هستم. من اولین هدیه عشق خود به شوهر را از دست داده‌ام و اگر تکه تکه شدن با شمشیرهای آخته، کفاره گناه من است این تن من و شمشیرهای شما. اما از من گناهکار باور کنید که پیام صدق همسر من جز این خنجر بر زمین مانده نبود»

زن این را گفت و خنجر را با نیرویی فراوان به میان جمعیت پرتاب کرد. در لحظه، دستانی به هوا خاست و خنجر را میان آسمان و زمین ربود و فشرد.



زن زنان زد. از زیر تخت کارتن کوچکی را بیرون کشید. قبل از این که درش را باز کند بلند پرده را انداخت. در را از داخل قفل کرد و به سر کارتن بازگشت. آن را باز کرد و مسلسل روغنکاری شده و آماده را از توی آن بیرون آورد. با شعفی پنهان آن را در آغوش کشید و بوسید و زیر لب گفت: «بلبل». چند خشاب پر داخل کارتن را هم بیرون آورد و کنار دستش گذاشت. دو دستی آن را فشرد و مقداری از سینه‌اش دور کرد. دوباره بوسیدش و گفت: «چقدر حواسم پرت بود! اصلاً یادم رفته بود که بلبلی هم این جاست.» بعد از خود پرسید: «چه مرضم بود؟» خودش جواب داد: «گمش کرده بودم انگار لنگرمو از دست داده بودم. وَاِلا این قدر احساس تنهایی نمی کردم.» و آهسته‌تر اضافه کرد: «درست مثل خدا!» سرش را روی لوله مسلسل گذاشت. فکر کرد اول خدا را گم کرده یا سلاح را؟ جوابی پیدا نکرد. بلند شد و رفت روی تختخواب نشست. رو به پروانه کرد. بلبل رانشانش داد و گفت: «مهم نیست. مهم اینه که آدم وقتی اینو داره انگار خدا رو بهتر می فهمه» در کنار آن همه چیز، حتی «اون بازجوی ریش قرمز» برایش معنای دیگری داشت. نشاط گنگی پوستش را می گزید و به رنجهایش رنگ دیگری می داد. لبخندی زد و به پروانه گفت: «حالا می فهمی چرا خدا وجود داره؟» ساکت شد. و وقتی جوابی از پروانه نشنید ادامه داد: «برای این که سلاح را آفرید». یادش آمد مرد یکبار به او گفته بود گاهی احساس خفگی می کند و به درستی نمی داند از سلاح به خدا رسیده است یا از خدا به سلاح. و او هم نتوانسته بود جوابش را بدهد. اما حالا، حالا که دارد قبضه مسلسل را می فشرد می داند. به مرد که در کنار در ایستاده و می خواهد به سرقرار قرار برود می گوید: «دست از این حرفهای روشنفرانه بردار! قضیه مرغ و تخم مرغ است». مرد می خندد و می گوید: «البته برای ما». زن بلند می شود می رود جلو مرد می ایستد و می گوید: «دکمه‌ات رو باز کن...». معطل نمی‌ماند

و تا مرد می‌خندد و می‌خواهد در را ببندد می‌گوید: «قول بده!» مرد برمی‌گردد و می‌پرسد: «قول؟» زن دستش را می‌گیرد. فشار می‌دهد و می‌گوید: «قول بده که تا آخر سلاح رو زمین نداری. حتی اون وقت که با دستهای خالی در برابر جلاد ایستاده‌ای. اون وقت خواهی دید که بدون خدا حتی قادر نیستی نفس بکشی».

\* \* \*

مردی ایوب را با سنگ نشانه رفت و فریاد زد: «این مرد کافری است شوریده برخدا که آمده تا ما را در برهوت جنون خود گم کند». زنی که طفلی شیرخوار در آغوش داشت گفت: «ایوب پیامبر صدق است». پیرمردی که بر خاک نشسته بود گفت: «این دو مرد ما را دیوانه کرده‌اند. هیچیک از آنان ایوب نیست». مردی با شمشیر آخته بر ایوب حمله برد و گفت: «او را باید تکه تکه کرد». جوانی شمشیر از کف مرد گرفت و بر جمعیت بانگ زد: «اینان هر یک مدعی هستند که ایوب می‌باشند؟». پیر مرد گفت: «زخم در هردو آنان مشترک است و ما هیچ نشانه‌ای نداریم که بتوانیم ایوب را از دیگری باز شناسیم». مرد دیگری گفت: «این فتنه‌ای است گران و برای برکندن آن باید هردو را کشت». مردی که خنجر پرتاب شده زن را در آسمان گرفته بود به آهستگی از میان جمعیت به کناری رفت و با مرد دیگری که عبوس و تکیده بود به مشاوره پرداخت. به زودی زمزمه‌ای آغاز شد و مردانی، خنجر بر کف جذامیان را در میان گرفتند.

اولین تیغه‌های نور که از شیشه گذشت کف اتاق را روشن کرد. زن همان طور که دراز کشیده بود به آنها خیره شد. چشمش سایه روشنها را تعقیب کرد و از پنجره گذشت و به آسمان دوخته شد. چند کبوتر روی نرده پشت بام روبه‌روی نشسته و در تعادلی ناپایدار تن به آفتاب سپرده بودند. زن بی‌اختیار لبخند زد. ندانست به چه می‌خندد. اما فکر کرد چند سال است که خورشید، همین طور آرام و صبور می‌آید، می‌سوزد و می‌رود؟ به نظرش رسید خورشید هر روز می‌آید تا به انسان صبر بیاموزد. دوباره خندید. شاید هم برعکس. اگر خورشید یکی از زخمهای ایوب پیامبر را تحمل می‌کرد تا به حال صدبار منفجر شده بود و خاکسترش هم به ما نمی‌رسید. «خورشید هر روز میاد تا زخمهای انسان را ببیند و خجالت بکشد و بره...» بعد پوزخند زد و با خود تکرار کرد: «غروب شرم خورشید است از زخمهای سوزان انسان». و با تأکید به خودش گفت این را نباید هرگز فراموش کند. بلند شد. نفس عمیقی کشید. بلند شد. نفس عمیقی کشید. چشم به خورشید دوخت. رودر روی آن قرار گرفت. «بلبل» را در دست فشرد و بلند بلند گفت: «خورشید! بیاموز! صبوری و سوختن را بیاموز!». تکه ابر سپیدی آفتاب را پوشاند. زن فکر کرد وقتی انسان می‌سوزد از خورشید کاری بر نمی‌آید جز آن که در ابرها گم شود.

\* \* \*

مرد دیگری گفت: «بهتر است هردو را در حوضی که برای صدیقین چشمه شفا و برای دروغگویان تالابی از تیزآب باشد بیندازیم» ایوب فریاد زد: «من آماده‌ام!» و مرد جذامی تا به خود جنیبد، جمعیت خشمگین او و ایوب را دستگیر کردند. جماعتی از

مردمان که خنجر بر کف جذامیان را در میان گرفته بودند، بر جمعیت نهیب زدند که ایوب را رها کنند. و گواهی دادند که او پیامبر صدق و صبر است. جمعیت لحظه‌ای درنگ کرد. و آنگاه که دوباره صدای فریادهای گوناگون برخاست، ایوب لبخند بر لب جماعت گواهی داده به صدق خود را به آرامش خواند و گفت: «اکنون من در تیزآب فرو می‌روم تا صدق زن گواهی شود». سپس رو به جمعیت، زن را نشان داد و بانگ برداشت: «آیا فرو رفتن من در تیزآب کافی است که خنجر امانتی همسر این زن بر زمین نماند؟» پیرمردی که بر خاک نشسته بود برخاست و جمعیت را به سوی چشمه‌ای که به گودالی عمیق سرازیر می‌شد هدایت کرد. جمعیت کنار گرفت. چند نفر، ایوب و مرد جذامی را به داخل گودال انداختند. مرد جذامی با دست و پا زدنی هراس‌انگیز چند بار در تیزآب فرو رفت و برخاست و در برابر چشمان حیرت‌زده همگان، استخوانهایش در تیزآب حل شد. ایوب آرام آرام در تیزآب فرو رفت. و در آخرین نگاه به زن، که با چشمانی درخشان به او می‌نگریست، لبخند زد. وقتی تیزآب تا فرق سر ایوب بالا آمد مردی به دیگری کرمهای زنده را بر کف تیزآب نشان داد و جمعیت آن قدر خیره ماند که پیلۀ اولین شان سوراخ شد و پروانه‌ای سرخ از آن پر کشید. جوان آه کشید و جمعیت تا به خود جنید انبوه پروانه‌های سرخ، آفتاب را پوشاند. زن با شادمانی به انبوه جمعیت خنجر بر کف نگاه کرد که خشمگین و پرخروش به سوی شهر روان بود. بر قله‌ای فراز، همسرش را دید با جامه‌ای از ابریشم سرخ در دست. به انبوه جمعیت می‌نگریست و آهسته آهسته در ابری از پروانه‌های سرخ غرق شد.

تا کسی اول را که سوار شد، چرتش برد. مقداری از جایی که باید پیاده شود، گذشت. با عجله پیاده شد و برگشت. بقیه راه را دوان دوان رفت و وقتی سرفرار رسید نفس نفس می‌زد. اما دلش آرام بود. از آرامش خود تعجب کرد. محکمتر از هر روز دیگر قدم برمی‌داشت و تشویش گذشته را نداشت. اما مثل این که مرغی توی سینه‌اش پر پر می‌زد. چند بار حس کرد بال درآورده و می‌خواهد بر روی تمام شهر بال بزند. نشاط ناشناخته‌اش قدمهایش را سریعتر می‌کرد. قرار اول را، همان طور که پیش‌بینی کرده بود، اجرا کرد. کسی سرفرار نیامد.

قرار دوم را هم، نیم ساعت بعد اجرا کرد. نه مجید، و نه مهناز و نه هیچ کس دیگر نیامد. سرما تا بن استخوانش تیر می‌کشید. دیگر می‌بایست خانه را رها کند. یا برود منتظر بنشیند تا بیایند دستگیرش کنند. برای آخرین بار به‌خانه بازگشت تا همان شب با «بلبل» به‌خانه‌ای که حدس می‌زد می‌تواند اکرم را پیدا کند برود. همین که در را باز کرد، مبهوت، برجایش خشک شد. اتاق غرق در خرمی از پروانه‌های سرخ بود. از لابه‌لای پروانه‌ها گذشت. پنجره را باز کرد. با دست آنها را به بیرون پراکند و زمانی که پروانه‌ها همه آسمان شهر را پوشاندند شادمانه فریاد زد: «از شنیدن گوش درباره تو شنیده بودم لیکن الان چشم من ترا را می‌بیند» ×

تیرالی بهمن 67

يك یاد آوری و توضیح چند اصطلاح:

در قصه هرجا ستاره‌ای زده شده علامت آن است که مستقیماً از کتاب مقدس، کتاب ایوب نقل شده است.

در سالهای 1360 به بعد همزمان با شروع مبارزه مسلحانهٔ مجاهدین با رژیم خمینی در بین آنها اصطلاحاتی رایج شد. ممکن است برخی معنای این اصطلاحات را ندانند. مثلاً - مورد: یک اصطلاح امنیتی است. مخفف «مورد امنیتی».

- عادی سازی: رفتاری که برای عادی جلوه دادن انجام می شود. اعم از صحبت کردن یا لباس پوشیدن.

- «مالک پنج، شانزده چهارده داره»، «سه، پنج شد»: «مالک» نام یکی از گشت های ویژهٔ کمیته ها. «پنج، شانزده چهارده» کدی بیسیمی به معنای پیدا کردن موارد مشکوک. «سه، پنج شد» یعنی منتقی شد.

- تصفیه: دور کردن هرگونه مدرکی از خود تا در صورت برخورد با مأموران پلیس و پاسدار چیزی دستگیرشان نشود.

- قطع و وصل: قطع و وصل ارتباط فرد با هم تیمهایش

- صامت: بیسیمی دست ساخته که قادر بود مکالمات بیسیمی گشتها را بگیرد.

- فیوز: علامت مشخصی بود که بین افراد گذاشته می شد. اگر ارتباط کسی قطع می شد افراد دیگر باید ردهای اطلاعاتی او را پاک کنند. در حالی که معلوم نبود او گم شده یا زنده دستگیر شده و یا به شهادت رسیده است. فرد دستگیر شده در زیر شکنجه آن علامت را به عنوان اطلاعات به شکنجه گران می داد. آنها بی خبر از این قرار به سراغ آن می رفتند و در صورت کوچکترین تغییر افراد دیگر متوجه می شدند که فرد گم شده دستگیر و زنده است. در این صورت می گفتند فیوز فلانی پریده

- منطقه: منظور منطقهٔ قرار است که محدود به چهار خیابان اصلی دور نقطه قرار ملاقات می باشد.

- چک سلامتی قرار: چک عاری بودن محل یا منطقه قرار از پلیس برای رفتن به سر قرار.

- ملاط: هر نوع و سند و مدرک و نوشته که عمدتاً بار امنیتی داشت.

- قرار اول و دوم: در صورت قطع ارتباط افراد قرار با یکدیگر داشتند برای وصل مجدد ارتباط. اگر قرار اول اجرا نمی شد قرار دوم در جای دیگری گذاشته می شد.

